



B. A. HONOURS

PERSIAN SELECTIONS

080C.1
368/41.8

(*Poetry Portion*)



UNIVERSITY OF CALCUTTA

1974

Price Rs. 10-00



O. P. 145—August, 1974

T3EU 2113

G 3298 ✓

All Rights reserved by the University

“C”

PRINTED IN INDIA

PRINTED BY AMALENDU SIKDAR AT JOYGURU PRINTING WORKS,
13/1, HAYAT KHAN LANE, CALCUTTA-9.

PUBLISHED BY SRI SUBENDRANATH KANJILAL, B.Sc., DIP. PRINT
(MANCHESTER), SUPERINTENDENT, CALCUTTA UNIVERSITY
PRESS, 46 HAZRA ROAD, BALLYGURGE, CALCUTTA-19.



اشعار او در پیرامون انقلاب و درباره بیچارگی و بد بختیهای
 عموم مردم میباشد وی مردم را بواسطه اشعار خود دعوت انقلاب
 ورستا خیز میدهد و بواسطه اشعار خود توده مردم
 را به هیجان میآورد - یکی از شعرای باذوق عصر
 حاضر شمرده میشود - کوچکی از اشعار او بعنوان
 لای لاوتی در اسلامبول و دیوان اشعار او در مسکو چاپ
 رسیده است -

— عطا کریم برق —



بخدمات دولتی اشتغال ورزید و در تشکیلات ژاندارمری ایران
 به رجه ساژوری رسید و مدتی در شهر قم بریاست ژاندارمری مأموریت
 داشت و در ایام ریاست صلاحیت و لیاقت خود را نشان داد - اما
 در زمان تسلط کابینه و ثوق الدوله بنا به دموکرات و انقلابی بودن
 آن محکوم به اعدام شد - در نتیجه آن لاهوتی ایران را ترک گفت
 و ترکیه رفت - در آنجا چندی در شهر اسلامبول بزیست و روزهای
 خود را به بدبختی و بیچارگی گذراند و حتی برای بدست آوردن
 تکه نان به آشپزی مشغول گردید ولی مدتی نگذشت که شغلی
 محترم بدست آورد و برای درس دادن زبان فارسی در دبستان ایرانیان
 آموزگار شد پس از چندی که اواخر سلطنت احمد قاجار بود به ایران
 مراجعت کرد و باقای قوام السلطنه برادر کوچک و ثوق الدوله برای
 التماکون حکم اعدام خود را تقاضا کرد - قوام السلطنه نه تنها
 استدعای او را قبول کرد بلکه بمأموریت قبلی وی را منصوب کرد
 و باذربابجان فرستاد - در همین روزها میرزا کوچک خان که از
 انقلابیون ایران بوده در جنبش سیاسی و انقلابی دچار شکست گردید
 و چون لاهوتی از طرفداران بزرگ انقلاب بوده از این شکست
 بترسید و ایران را دوباره ترک گفت و به روسیه رفت و در
 آنجا برای همیشگی مقیم شد و در تشکیلات فرهنگی دولتی مشغول
 کار شد -

لاهوری از شعرای بزرگ انقلابی ایران بشمار میرود و بیشتر



- (۴) رساله در ترجمه احوال محمد جریر طبری
- (۵) تاریخ مختصر احزاب سیاسی یا انقراض قاجاریه
- (۶) رُمان لیرنگ سیاه یا کلایزان سفید
- (۷) دیوان اشعار
- و نیز کتب دیگری مانند تاریخ سیستان و مجمل التواریخ و غیر آن
بتصحیح او به چاپ رسیده است -
- برای شرح احوال مفصلی او رجوع شود به :
- (۱) سخنوران نامی معاصر جلد اول تألیف سید محمد باقر
برقعی چاپ طهران
- (۲) آثار فارسی معاصر تدوین ایرج افشار چاپ طهران
- (۳) سخنوران ایران در عصر حاضر جلد اول تألیف دکتر
محمد امین -
- (۴) احوال و آثار ملک الشعرای بهار تألیف خواجه عبدالحمید
حرفالی چاپ طهران -
- عطا کریم برقی —

ابو القاسم لاهوتی

شاعر انقلابی ابو القاسم لاهوتی فرزند الهامی در حدود سال
۱۳۱۰ هجری قمری قدم بهرسمه وجود گذاشت - تحصیلات ابتدائی
و متوسطه را در میهن خود پایان رسانید - پس از طی تحصیلات



۱۳۲۸ هجری قمری روزنامه "نوبهار" را انتشار کرد و بوسیله چاپ آن روزنامه براهمنائی و بیداری توده مردم کمک کرد و نظم و نثر او نیز در تمام ایران شهرت گرفت. وی سال ۱۳۳۳ هجری قمری از طرف اهالی مشهد بنماینده گی مجلس شورای ملی انتخاب گردید و بپهران آمد و در آنجا مجله "دانشکده" را انتشار کرد و خدماتی بزرگ به فرهنگ کشور بانجام رسانید. وی از روز هائیکه بپهران آمد بکارهای فرهنگی و درس و تدریس مشغول گردید. اولاً در مدرسه دارالمعلمین عالی درس داد و پس از تاسیس دانشگاه در دانشکده بتدریس ادبیات فارسی اشتغال ورزید و بامور ادبی و فرهنگی خیلی کمک کرد.

ملک الشعرا بهار بدون شک از استادان بزرگ شعر و ادب بشمار میرود و سبک اشعار او در پختگی و اسالت بنظرم هیچگاه کمتر از قریحی میستانی نمیباشد. و افتخار آنرا دارم که دو سال با آن استاد بزرگوار درس خواندم و از دانشمندی و هنرمندی آن مرد مهربان کمال استفاده را بردم. چون در روزهای اقامت من در طهران فوت کرد در جنازه اش شرکت کردم.

آثار استاد بزرگوارم ملک الشعرا بهار بدین قرار میباشد:

(۱) سبک شناسی سه مجلد

(۲) رساله در احوال فردوسی

(۳) رساله در احوال مانی



پچاپ رسیده وی در سال ۱۳۱۲ هجری شمسی در همدان از دنیا
برفت (۱) -

— عطا کریم برقی —

ملک الشعرا بهار

ملک الشعرا میرزا محمد تقی بهار بسال ۱۳۰۴ هجری قمری در
مشهد مقدس قدم بدنیا گذاشت و بسال ۱۳۷۰ در طهران از این
جهان برفت -

پدرش ملک الشعرا میرزا محمد کاظم حبوری اصلا اهل کاشان
بوده و در زمان سلطنت قاجاریه از کاشان بخراسان مهاجرت کرد و در
آلجا اقامت گزید - ملک الشعرا بهار عربی و فارسی و زبان پهلوی
و علوم ادبیه را با اساتید زمان خود در مشهد فراگرفت و اثر نویسی
و شعرگوئی را در خدمت پدر خود که از شعرای بزرگ آن دوره بوده
و لقب ملک الشعرایی را داشته یاد گرفت - پس از مرگ پدرش نیز
تحصیلات خود را ادامه داد و از شعراء و دانشمندان بزرگ مانند
ادیب نیشابوری و عبد الرحمن بدوی استفاده کرد - سپس بفرمان
مظفر الدین شاه قاجار بلقب ملک الشعرایی تایل آمد - وی بسال

(۱) برای تفصیل رجوع شود به دیوان میرزا ابو القاسم عارف قزوینی
مستفوزان ایران در عصر حاضر جلد اول تألیف دکتر محمد استغایی و مستفوزان
نامی معاصر تألیف سید محمد باقر برقی چاپ طهران -



عارف بسال هزار و سیصد و شانزده هجری بطهران رفت و چون در فن موسیقی ماهر بوده در آنجا در خدمت مؤتیق الدوله که از درباریان مظفر الدین شاه قاجار بوده ندیم شد و سپس بدربار شاه راء یافته ولی چون بکارهای درباری دلش مایل نبوده از دربار و درباریان کناره گیر شد.

عارف مردی وطن دوست و از ابتدای مشروطیت حز و آزادی خواهان و میهن پرستان بشمار میرفت - و قتیکه بعضی از آزادی خواهان ایران مجبور به مهاجرت شدند * عارف نیز از ایران خارج شد و مسافرتی باسلامبول کرد - عارف مردی بسیار حساس و در سرودن اشعار وطنی بسیار توانا بود و از شعرای بزرگ ایران بشمار میرفت - اشعار و تصانیف او آزادی خواهان ایران را به هیجان آورد و شورشی در دل آنها افکند و تصنیف های او سرعت میان مردم پراکنده شد -

عارف مردی بسیار آزاد فکر بوده و در هیچ حال اهمیتی بمال و جاه دنیا نداده و چون در تمام معنی آزاد و آزادی خواه بوده نسبت به اعیان و زمامداران ایران بد بین بوده و به میرزا احمد خان قوام السلطنه و سید حسن مدرس که از سیاست مداران ایران بودند بحقارت و نفرت میدیده حتی پدر خود را خاین و دشمن میهن میدانسته -

دیوان عارف دو مرتبه یکی در برلین و بار دیگر در طهران



عارف قزوینی

میرزا ابو القاسم عارف قزوینی بسال هزار و سیصد (۱۳۰۰) هجری قمری در شهر قزوین قدم بدنیا گذاشت پدرش ملاهادی وکیل مجلس شورای ملی بود - چون ملاهادی باخانم خود روابط خوبی داشت زندگانی عارف و برادران وی از زمان طفولیت در بدبختی و ناخوشی میبود - در این مورد خود عارف گفته است :- "بجهت خضومتی که مابین پدر و مادر از اول عمر بوده است من و سایر برادرهای بدبختم همیشه مثل این بود که در میان دو ببر خشمگین زیست و زندگی میکنیم" -

در هر حال عارف علوم ابتدای را در شهر قزوین فرا گرفت و چنانکه خود عارف گفته پدرش در تربیت وی غفلت و کوتاهی نکرد و میتوان گفت که در دو چیز بیشتر سعی بود یکی در خصوص خط و دیگر در باب موسیقی - و قتیکه عارف سیزده ساله بود پدرش او را بمعلم موسیقی مرحوم حاجی صادق خرازی فرستاد - عارف چهارده ماه در خدمت آن استاد بزرگوار بتحصیل موسیقی گذراند - سپس ملاهادی عارف را بشغل روضه خوانی بگذاشت - عارف دوسه سال درهای ملیر با مرحوم میرزا حسین مشغول روضه خوانی بوده - اما چون این شغل مطابق میل وی نبود از او کنار گرفت -

عارف در هفده سالگی شیفته دختری بنام "خانم بالا" شد و با او ازدواج کرد ولی چندین بعد کار بطلاق کشید و تا پایان عمر مجرد زیست -



بابا طاهر در سرودن ترانه‌های خود اهمیتی به صنعت شعر نداده است و از سنگین بودن کلمات اجتناب و رزیده است و سادگی و شیرینیت و به عام فهمی پرداخته است و در هیچ حال در فکر مضمون سازی و عبارت پردازی نبوده است. و چون بابا طاهر معمولاً در دامنه کوه الولد زندگانی کرده دهقانیت و سادگی از معمولات زندگانی وی شده و از جاوه‌های طبیعت و از منظره‌های زیبای فطرت و گل و لاله استفاده کرده و افکار خود را بزبان ساده و آسان و بی آرایش دهقانان بصورت شعر در آورده است و تشبیهات روستائی وی بسیار جالب و قشنگ و دلپذیر بوده است.

آنچه از آثار بابا طاهر باقی و بجا مانده عبارتست از رسالاتی دارای کلمات قصار حکمتی و عرفانی بزبان عربی و چند غزل بزبان فارسی و مجموعه ترانه‌های وی بهرجه روستائی. آثار بابا طاهر بهرجهی برخلاف ترانه‌های محلی وی پیچیده و علمی است و آن دانشمندی و فضل و معرفت و کمال او را نشان میدهد.

ترانه‌های بابا طاهر در ایران و خارجه مقبول خاطرها افتاده و بطرزهای گوناگون با تا بلو و نقاشی زیبا و هنرمندانه به چاپ رسیده است.

— عطا کریم برق —



کرد و چنانکه معلوم است بابا طاهر در همین روزها شهرت گرفت -
از این رو میتوان گفت که بابا طاهر در اواخر قرن چهارم هجری
قمری متولد شده و در اواسط قرن پنجم هجری قمری در همدان از این
جهان بر لب - قبر وی در سمت غربی همدان زیارتگاه عموم مردم
و اصل دل است -

بابا طاهر از شعرای بزرگ عارف و متصوف ایران بشمار میرود -
وی احساسات صوفیانه خود را در لباس نظم بصورت اشعار حالم
و شیرین و سوزناک و دردمند جلوه داده است - متأملانه از
زندگانی بابا طاهر اطلاعات کافی تا حال بدست ما نرسیده است و علت
آن اینست که وی درویشی بوده قانع و علاقه مند بوده به تنهایی
و عزلت - و اباطور زندگانی خود را یکمندی بحر کرده - بقا بر این
ما بگفته‌های وی که بهترین معرف شخصیت وی است اکتفا میکنیم -
نعمه‌هاییکه بابا طاهر - روده شاهد احساسات و اندکار و -وز درونی
اوست - اشعار وی همواره دلهای عارف و عاشق هر دو را بخود
میکشد - شهرت بابا طاهر در ایران و خارج بواسطه ترانه‌های شیرین
و شور انگیز و مؤثر عارفانه اوست - دو بیتبهای بابا طاهر که بعنوان
رباعیات شهرت دارد میتوان گفت که در لحنه ای شبیه بزبان و لغت
فری میباشد - وزن این دو بیتبها با وزن معمول رباعی فرق دارد و در
ترانه‌های محلی در بعضی از نقاط ایران محفوظ مانده است - ترانه
های بابا طاهر را در کتب قدیم بعنوان فهلویات یاد نمودند -



ز حسرو چو نبوت به جایی رسید

ز حامی سخن را تمامی رسید

میرزا غالب باضافه آن اسم عرفی و طالب را برده و خود را

نیز جزو بزرگان شمرده است، میگوید:

ز جایی به عرفی و طالب رسید

ز عرفی و طالب به غالب رسید

کلیه آثار غالب بزرگبالیهای فارسی و اردو چه در نظم و

چه در نثر در دوره های مختلف در هند به چاپ رسیده

است.

برای شرح مصلی دربارہ زلد گانی و آثار غالب رجوع شود به

کتاب یادگار غالب در اردو تالیف خواجہ الطاف حسین حالی، چاپ

علیگرہ.

— عطا کریم برق

بابا طاهر مریان

بابا طاهر مریان همدانی ظاهراً در اواخر قرن چهارم هجری

قمری بهمان آمد تاریخ ولادت او تاحال معلوم نیست و در تاریخ

وفات وی نیز اختلاف است. صاحب مجمع الفصحاء تاریخ وفات او را

قبل از ۱۰۴۰ هجری قمری گفته است اما درست نیست زیرا طغرل اولین

شاه سلجوقی در حدود سال ۱۰۳۸ هجری قمری باوی در همدان ملاقات



خدا کے سوا کوئی نہیں جان سکتا کہ ان ہاون ہر-وں میں اسنے
کسقدر معنی کے دروازے مجھپر کھولے ہیں اور سیری فکر کو
کس درجہ کی ہندی بخشی ہے ”۔

و بقول خواجہ الطاف حسین حالی :
” اس ملک میں مرزا پر فارسی نظم و نثر کا خاتمہ
ہو گیا “۔

ناظم ہروی بزرگترین شاعر فارسی کہ در دورہ های مختلف
دودہ الد از آلبا نام بردہ است، میگوید :

” شنیدم کہ در دورگاہ کہن
شدہ عنصری شاہ صاحب سخن

چو اورنگ از عنصری شد تہی
بہ فردوسی آمد کلاہ مہی

چو فردوسی آورد سر در کفن
بہ خاقانی آمد بساط سخن

چو خاقانی از دارلانی گذشت
نظامی بملک سخن شاہ گشت

نظامی چو حام اجل در کشید
سرچتر دانش بہ سعدی رسید

چو اورنگ سعدی فروشد زکار
سخن گشت بر فرق خسرو نثار



میرزا غالب از شعراء و دانشمندان بزرگ زبانهای فارسی و اردو و سر آمد بزرگان زمان خود بشمار میرود۔ وی از استادان بزرگ سبک ہندی بود و میتوان گفت کہ سبک ہندی را بہ ملتہا درجہ رسانید۔ اغلب گویندگان در بارہ لاغری میان معشوق شعر گفته اند و میان معشوق را در نازکی و لاغری مانند موی و آہرا جزو زیبایی خوانند اما در این مورد میرزا غالب از ہمہ جلو تر رفتہ است، میگوید :

”مویکہ ہرون نامدہ باشد چہ لعابد

بہودہ در اندام تو جستم میان را“

یا آنکہ میرزا غالب از بزرگترین شعراء اردو میباشد باشد اردوی خود بہقارت لگربستہ و آہرا بہرنگ، دالستہ و لہب بہ اشعار فارسی خودش نظر خوبی داشتہ و شعر گوئی فارسی بہ خود بالیدہ است، میگوید :

”فارسی ہن تاہہ بینی نقشہای رنگ رنگ

ہگذر از مجموعہ اردو کہ ہی رنگ من ست“

”راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید

ہرچہ در گفتار فخر تست آن رنگ من ست“

و ہجای دیگر اینطور اظہار نظر فرمودہ است :

”میری طبیعت فارسی زبان سے فطرتاً مناسب واقع ہوئی ہے.....

ہاؤن ہرمس مشق سخن کی..... میں خدا کا شکر کرتا ہوں اور



ابو ظفر سراج الدین بهادر شاه آخرین پادشاه مسلمان در هند
 میرزا غالب را در سال ۱۸۶۶ میلادی با خطب غایبه و لقبه
 نجم الدوله دبیر الملک نظام جنگ سرافروز فرمود و فرمان بنوشتن
 تاریخ حاکمان تیموری داد - قرار بود که عنوان آن کتاب
 "هرتوستان" باشد و شروع و شروع اول "مهر لیروز" و جز و دوم "ماه
 نیمه ماه" خوانده بشود - میرزا مهر لیروز را با انجام رسانید ولی
 متأسفانه ماه نیمه ماه را تأیید را نداد و فقط اسم آن باقی ماند -
 غالب یکی از دوستان خود مینویسد :

"ماه نیمه ماه اسمیت که مسمی ندارد چون از سر نوشت کردن
 نتوان پیچید سر گذشت از گویم هر گاه یک نیمه از هر توستان
 انجام یافت و مهر لیروز نام یافت یعنی درنگ ورزیده شد تا نفس
 راس کرده آید تا گاه کار فرما را روز فرو رفت و روز کار سر آمد و
 دوات دهرینه تر که بان فرا چارته سهری گشت ماه نیمه ماه همچون
 ماه بیست و هشت شب تا بدیدار و لا مش بعنوان بی نشانی در
 مهر لیروز اشکار ماند "

میرزا غالب فرهنگ معروف فارسی بنام برهان قاطع را مورد
 مطالعه قرار داد - و اشتباهاتی که در آن رخ داده بود جمع آوری
 و تصحیح کرد و آن جزوه را سال ۱۲۷۳ هجری قمری بعنوان
 قاطع برهان به چاپ رسانید و سال ۱۲۷۵ هجری قمری در چاپ دوم
 آنرا درفش کاویانی نام داد -



میرا غالب تحصیلیات خود را در اگره با شیخ معظم و عبد الصمد
پارسی بنکبیل رسانید و بنوشتن نظم و نثر فارسی و اردو پرداخت - وی
از زمان طفلی بدھلی رفت و آمد داشت اما در روز های جوانی برای
همیشه از اگره بدھلی آمد و در آنجا رحل اقامت افکند و در حدود
پنججاه سال در آنجا بود - در تمام مدت حیات خودش مسافرتی نکرد
غیر از آنکه باری به کالکته رفت و همچنین مسافرت برای چند روز
در لکهنو و بهارس اقامت کرد - در رورهای اقامت خود به کالکته یک
مثنوی بعنوان " باد محاف " بزرگ فارسی منظوم کرد - در این
مثنوی شکایت اهل کالکته و بیچارگیهای خود را مرقوم داشته در آغاز
مثنوی اینطور آمده است :

ای تمام شائیان بزم سخن
وی مسیحا دمن نادره ان
ای گرانمایگان عالم حرف
خوش نشینان این بساط شکر
ای سخن پروراف کالکته
وی زبان آوران کالکته
همچو من آرمیده این شهر
بهر کاری رسیده این شهر
اسد الله بخت برگشته
در خم و پیچ عجیز سرگشته
گرچه لاخوانده میهمان شماست
بی سخن * روزه چین خوان شماست



صائب چه خیال است شوی همچو نظیری

عرفی به نظیری ترسانید سخن را

اما چنانکه در شرح احوال عرفی شیرازی اظهار نمودیم نظیری

در قصاید ما نزد عرفی است و عرفی در تحرییات مانند نظیری نیست -

شاعر معروف هندوستان علامه اقبال از ارادتمندان قویدست

نظیری بوده وی نظر خود را بدر باره نظیری با کمال قوت خود اظهار

داشته است * میگوید :

بملک هم ندم مصرعه نظیری را

کسیکه کشته شد از قبوله ما نیست

دیوان غزلیات نظیری و کلمات اشعار وی هر دو جدا گانه در هند

چاپ رسیده است اما در کتاب فروشها کبر لمی آمد -

برای تمصیل شرح احوال نظیری رجوع شود به شعر المعجم

جلد سوم تألیف مولانا شبلی نعمانی چاپ هند -

مطاکریم برق

میرزا اسد الله خان غالب

میرزا اسد الله خان متخلص به غالب بشب هشتم ماه رجب سال

۱۲۱۶ هجری قمری در شهر آگره بدلیا آمد و در نیمه دوم ماه ذیقعده

سال ۱۲۸۵ هجری قمری در شهر دهلی از این جهان برفت و در حوار

حضرت سلطان نظام الدین قدس سره مدفون گشت -



با شیخ محمد غوثی مندوی ملاقات و استفاده کرد - سپس نظیری سال ۱۰۰۸ هجری قمری در گوشه‌ای بنشست و بیاد گرفتن عربی و علوم دینی پرداخت اما فرمان جهانگیر سال ۱۰۱۹ هجری قمری بدرباروی آمد و ملازمت اختیار کرد و در مدح جهانگیر قصیده‌ها سرود -

مولانا نظیری نیشابوری یکی از شعرای مهم زبان فارسی در عهد صفویه و از استادان سبک هندی بشمار میرود - عموم شعرای بزرگ سبک هندی بقرار ذیل بوده اند :

(۱) فغانی شیرازی

(۲) فیضی

(۳) عربی

(۴) طالب آسی

(۵) میرزا صائب تبریزی

(۶) ابوطالب کلیم و دیگران

غزل‌های نظیری تعمق و شخصیت و استادی او را در سبک هندی نشان میدهد و میتوان گفت که غزل‌های وی نسبت به شعرای دیگر سبک هندی خدای فلسفانه و علمی و پیچیده است - اشعار غزل‌های نظیری در وقت خواندن کمال دقت و توجه را میخواهد - صائب تبریزی در تمجید و توصیف غزل‌های نظیری براستی خدای خوب گفته است ملاحظه شود :



نظیری نیشابوری تحصیلات خود را در نیشابور بتکمیل رسانید و در میهن خود بشعر گوئی مشغول شد - چون در خراسان شهرت گرفت از نیشابور بکاشان آمد و در آنجا با شعرای بزرگ آن دیار مانند حاتم و قهمی و شجاع و رضائی و غیر آن در مجالس شعر گوئی شرکت کرد و در میان شعرای بزرگ آن سامان شهرت و بلندی یافت - سپس از کاشان به هندوستان مسافرت کرد و در آگره به عبد الرحیم خانخانان پیوست - در مدح وی قصاید غرا پرداخت و ظن غالب اینست که خانخانان ویرا بدربار حلال الدین محمد اکبر شاه معرفی کرد اما نتوانست بدربار اکبر شاه بمقام بلندی رسد - در نتیجه آن از دربار آن شاه بزرگ برکنار رفت و در احمد آباد گجرات متوطن و به تجارت مشغول شد اما علاقه مندی خود را با خانخانان ادا نداد - پس از چندی قصد حج بیت الله کرد - بدین مسافرت قصیده ای در مدح خانخانان سرود و در ضمن قصیده توجه او را به هزینه سفر باحسن وجه مبذول کرد میگوید :

همه عیشی اینچهائی بهایت نمودیدم

چه عجب اگر بیایم ز تو زاد آنچهائی

خانخانان خرج سفر ویرا پرداخت و نظیری بحال ۱۰۰۲ هجری قمری بمقصود خود نایل شد - پس از سفر حج به احمد آباد گجرات برگشت - و در مدح شاهزاده مراد بن اکبر شاه قصیده ها سرود و بسال ۱۰۰۳ هجری قمری بهراهی خانخانان به دکن رفت و در راه



لمعات که جز و کتابهای تصوف بشمار میرود تألیف عراقی است -
این کتاب محتمبر است در اثر مانند رساله "سراج العشاق" تألیف
امام احمد غزالی و دارای اهمیت بسیار است -

معروفترین کتابها نیکه بذکر عراقی بر داخته اند اینست :-

(۱) لصفحات الانس تألیف عبد الرحمن جامی

(۲) تذکرة الشعراء تألیف دولتشاه سمرقندی

(۳) حبیب السیر تألیف خوالد میر

(۴) سفینه الاولیا تألیف محمد دارا شکوه

(۵) آتشکده تألیف لطف علی بیگ آذر

(۶) مجمع الانصحاء تألیف رضا قلی خان هدایت و غیر آن -

کلیات عراقی بکوشش پرنسور سعید نفیسی در طهران به چاپ
رسیده است - و شرح احوال عراقی در این کتاب به تفصیل
مندرج است -

— عطا کریم برق —

نظری نیشابوری

مولانا محمد حسین متعاض به نظری نیشابوری در نیمه دوم قرن
دهم هجری قمری در نیشابور چشم به جهان گشود و در حدود سالهای
۱۰۲۱ و ۱۰۲۳ هجری قمری در احمد آباد گجرات فوت کرد -
مقبره وی در تاحپوره لا حال - باقیست -



این غزل وی بطوری شهرت گرفت که خرابانیان او را باچنگ و مقافه میخواندند - چون صورت حال شیخ زکریا معلوم گردید وی فرمود که کار وی بانجام رسید - سپس بخلوت - رای عراقی رفت و گفت از خلوت بیرون بیا - چون عراقی بیرون آمد ، شیخ زکریا خرقه خود را باو پوشانید و دختر خود را بنکاح وی داد - عراقی را از دختر شیخ پسری بوجود آمد ، اسم آن پسر کبیر الدین گذاشت - پس از وفات شیخ بهاءالدین زکریا عراقی بعزم زیارت حرمین ملتان را ترک گفت - پس از زیارت خانه کعبه و روضه مطهره بترکیه رفت و در آنجا در خدمت شیخ صدر الدین قونوی رسیده و چندین در خدمت وی بوده تا آنکه از تعلیمات شیخ معین الدین ابن العربی اطلاعاتی بدست آورده - در روزهای اقامت خود در قونیه شیخ عراقی با مولانا جلال الدین رومی نیز تماس پیدا کرد - در ترکیه معین الدین پروانه که از امرای عظام بوده مرید عراقی گشته - پس از مرگ معین الدین پروانه عراقی متوجه مصر شد در آنجا سلطان مصر نیز از معتقدان و ارادگمندان وی گردید و او را شیخ الشیوخ مصر گردانید - از آن بهمد عراقی به دمشق رفت و در آنجا پسرش کبیر الدین از ملتان بیامد - و تا عراقی زنده بود کبیر الدین در خدمت وی ماند -

عراقی یکی از شعرای بزرگ مقصوف ایران و از بزرگان زبان فارسی بشمار میرود - غزلیات وی عاشقانه و بسیار شیرین و شور انگیز است و در لریز سخنان هارفاه دارد - وی از عارفان بزرگ زمان خود بشمار رفته است -



بسم الله استاد محترم آقای بدیع الزمان فروزانفر از طرف دانشگاه
تهران التماس یافتن است -

— عطا کریم برق —

شیخ فخرالدین ابراهیم عراقی

شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص عراقی بن بزرگ مهر بن
عبدالله جوالقی همدانی در قریبای بنام کیمیا در همدان در حدود
سال ۹۱۰ هجری قمری بدنیا آمد و در هشتم ذیقعده ۹۸۵ در شهر
دمشق از این جهان برفت و در جوار آرامگاه شیخ محی الدین ابن
العربی مدفون گردید -

عراقی در زمان کودکی قرآن را حفظ نموده و بطوری جالب قرات
میل نموده که اهالیان همدان باواز او شسته شدند - پس از حفظ قرآن
بتحصیلات علوم ابتدای مشغول شد و سن هفده سالگی بکارهای
درسی در یکی از مدارس همدان مشغول شده - در روزهای جوانی
باحتمی ارقمندان بهندوستان رفته و در حدود بیست و پنج سال
در ملتان در خدمت شیخ بهاء الدین زکریا بوده - بهاء الدین زکریا
او را در خلوت نشاند چون در آن خلوت مدتی گذشت این نعل
را سرود :

نخستین باده کاند در جام کردید
ز چشم مست ساقی ولام کردند



حتی بظاهر میتوان گفت که کتاب مثنوی مجموعه بزرگ از قصص و حکایات و تمثیل و داستان میباشد ولی البته مقصود شاعری با افسانه گوئی یا داستان سرائی نیست بلکه افکاری بس بلند و نکانی دقیق در آن آورده و خود اشاره میکند :

خوشتر آن باشد که سر دلبران

گفته آید در حدیث دیگران

مولانا جلال الدین محمد بلخی از طرقی قرآن و احادیث و اخبار نبوی را مآخذ و منبع قرار داده و از طرف دیگر حکایات و افسانه‌ها که ساخته خیال خود او است و حتی حکایات کلیله و دمنه را در آن مقام که مناسب حال دانسته برای رسیدن به هدف خویش اقتباس مینماید و همچنین در بین احادیث و اخبار نبوی صحت و سقم آرا اهدتی نداده و برای اثبات مطالب و نظریات خویش از آنها استفاده جسته است چه درین امر شکی نیست که مولانا جلال الدین خود از علمای بسیار عالی مقام و مطلع در امر حدیث و اخبار بود ولی مقصود وی در این باب امری دیگر بود که توجه حق به صحت و سقم اخبار -

مثنوی معنوی و دیوان شمس تبریزی در ایران و خارجه به چاپ رسیده است و در بسیاری از زبانهای مهم عالم ترجمه شده است -

”کتاب فیه ما فیه“ از گفتار مولانا جلال الدین در اثر نیز



(۴) عشق و

(۵) زندگانی

اگر همه شش حاد مندی از اول تا آخر مطالعه شود مشاهده می‌گردد که مولانا همین پنج نکته را در هراده های گوناگون جلوه داده و مجموعه همین پنج را خصوصیات های خالق و کردگار یا اصلا خدا خوانده است - اگر مندی را بدست آورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم با آن نتیجه خواهیم رسید که مقصود بحث مولانا فقط این پنج نکته میباشد که با کمال حرارت آنها را خصوصیات و صفتهای باز کردگار عالم قرار داده و حتی میتوان گفت که مجموعه آن خصوصیت های پنجگانه را خدا خوانده است ولی آنرا نه با بیضاح بلکه با استعاره بیان نموده که باعانی بدان نتوان پی برد و برای پی بردن بدان معرفت به نکات بسیاری لازم است -

کتاب مندی با داشتن عشق شروع میشود و در آن پیوسته از عشق سخن میرود و مطالب بصورت قصه ذکر میگردد چه مولانا میداند که مردم بعنوان افسانه ها و حکایات آمیزی بیشتر دارند پس در بیان و شرح داستانها با مثال و حکم سپردارد و پند و اندرز را شعر مستقیم بصورت حالب و شیرین طرح میکند و نکات دقیقی تصوف را چنان در قالب شعر ریخته که برای خواننده موجب خستگی و ملالت نشود بلکه با لذت و حتی از خود رنگی و مطالعه میبرد و



وفات پدرش حلال الدین روسی حاشن روحانی پدر گردید و بکرمی
تدریس او بهشیب اما بزودی از کارهای درس و تدریس معمولی
حاشته شد و متوجه تصوف و روحانیت گردید و بواسطه تعالیمات شمس
تبریزی که از دراویش معروف زمان خود بوده قالب او از روحانیت
و انوار الهی منور گشت - ارادتمندیها تنگه حلال الدین روسی به
شمس تبریزی داشته سبب گردید که دیوانی از غزلهای خود بنام
شمس تبریزی بوجود آورد - تمام غزلهای این دیوان را بتخلص
شمس سروده است - وحدت الوجود و روح آن که مضمود اساسی
تعالیمات مولانا حلال الدین روسی میباشد در سراسر این دیوان شعار
بارر و روشن است - اما شاهکار مولانا حلال الدین روسی مثنوی اوست
که در حدود ۳۶۰۰۰ هزار بیت دارد و بنام حسام الدین که از
شاگردان وی بوده شروع شده است -

مثنوی معنوی مولانا حلال الدین کتانی بهار مهم در خصوص
تصوف میباشد و در کمال سلاست و بهایب روانی نوشته شده است
و میتوان گفت که آن اورای پر اسراریت که در زبان فارسی هیچ
کتاب پایه آن ندرسد و خلاصه موارد بحث مولانا در آن تقریباً
پنج نکته میباشد که آنرا در شش جلد مثنوی با قدرتی اعجاز آمیز
شرح داده بدین قرار:

(۱) تعاقب

(۲) حمل

(۳) عدل



مولانا جلال الدین رومی

خان جهان معرفت مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی بلخی رومی سال ۶۰۴ هجری قمری که مطابق ۳ سپتامبر سال ۱۲۰۷ میلادی باشد در شهر بلخ قدم بهرصه وجود گذاشت و در غروب یکشنبه ۱ جمادی الثانی سال ۶۷۳ هجری قمری مطابق سال ۱۲۷۳ میلادی در قولیه از این جهان برفت -

پدرش بهاءالدین در شهر بلخ و معاصر سلطان خوارزمشاه بوده و از استادان بزرگ علم کلام بشمار میرفت و بسیاری از دانشوران زمان در محضر درس او حضور مییافتند - اما بهاءالدین با تمام افراد خانواده خود شهر بلخ را ترک گفت و بنشاپور رفت - در آنجا با شیخ فرید الدین عطار ملاقات کرد - شیخ عطار به جلال الدین مولوی که در آنوقت طفل بود نظر کرد و به بهاءالدین فرمود که فرزند تو از بزرگان زمان خود خواهد بود و عالمی را با برتو الوار خود روشن خواهد کرد - لذا آبرای گرایی بدد - و کتاب اسرار نامه خود به او داد - سپس بهاءالدین بشهر های دیگر رفت و در هر جا که وارد شد مردم بملاقات وی آمدند و از تعلیمات وی استفاده بردند تا آنکه بهاءالدین با فاسل خود بزیارت بیت الله رفت - پس از زیارت خانه کعبه بقوبه رفت و در آنجا رحل اقامت افکند و قدر و منزلتی که بهاءالدین در بلخ داشت در اینجا نیز دریافت - و از اینجا است که جلال الدین بلخی به مولوی رومی نیز شهرت یافت - بعد از



بطرز وی دوشه بیتی دگر ادا سازم

که بهر دعوی او قاطع است برهانی

و ملک الشعراء فیضی نسبت به عرفی دارای عقیده ذیل بوده

است :

”مولانا عرفی شیراز است که به بلندی و وفور قدرت

و ایجاد معانی و چاشنی الفاظ و سرعت فکر و دقت نظر قدر کسی را

چون او ندیده و شنیده -“

و همین است که قصاید و غزلیات و قطعات عرفی در هند و ترکیه

مورد تحسین و قبول خاطر ها گردیده -

مولانا عرفی بتقلید نظامی بنوشتن خمسه مایل گردید و اقط

دو منظوم در مقابل معزن الاسرار و خسرو شیرین منظوم کرد -

رساله ای بعنوان نفسه در نظر دارد و موضوع آن تصوف و عرفان

میباشد -

کلمات و قصاید و دیوان غزلیات عرفی جداگانه در هند به چاپ

رسیده است -

شرح حال مولانا عرفی در شعر المعجم جلد سوم تألیف مولانا

شبلی نعمانی بتفصیل مندرج است -

— عطا کریم برقی —



نسبت به شعرای دیگر بمقام بلندی رسید و بطوری مقرب خاندان شد که حتی مراسم درباری هم اعتنا نمیکرد و آرادانه رفت و آمد و نشست و برخاست میکرد، در مآثر رحیمی مندرج است :

”در ایام ملازمت تسلیم و کورشی که در هندوستان متعارف است که هموض سلام بصاحبان میکافند بصاحب خود نمیکرد و بهر طرز و طور و روشی که میخواست در مجالس می نشست و اهل عالم تقدیم او را قبول مینمودند.“

مولانا عرفی از شعرای بزرگ سبک هندی بشمار میآید و بدون شک قصاید وی بهتر از غزلیات بوده است و بقول میر غلام علی آزاد بلگرامی ”عرفی در قصاید چرب است“^(۱) و اینکه صائب گفته :

”عرفی به نظیری نرسانید سخن را“

حتماً در باره غزلیات او بوده است، زیرا غزلیات نظیری معمولاً بهتر از غزلیات عرفی از آب درآمده است و از بهترین نمونه اشعار سبک هندی میباشد باز هم میتوان گفت که مقداری از اشعار غزلیات عرفی بطوری سروده شده است که میتواند زبان فارسی بوجود او بیابد و همین است که خود عرفی گفته :

”تو از قبیله عشقی و ظیفهات غزل است“

و نظیری در قصیده سرائی خواسته است که از سبک قصیده گویی عرفی بیروی بکند، چنانکه نظیری در یک قصیده میگوید :

(۱) سرور آزاد چاپ هند ۱۹۱۳ میلادی ص ۲۴ -



جهان براف و در لاهور مدقون گشت - پس از چندی استخوان وی را
از لاهور به نجف بردند و در آنجا سپرد خاک کرداد و باین نحو
پیشگوئی ذیل عربی بعمل آمد :

”بکاوش مژه از گور تانجف بردم

اگر بهند هلاکم کنی و گریه تبار“

در این باب ملا رواقی همدانی قطعه ای گفته و آن اینست :

یکاله گوهر درهای معرفت عربی

که آسمان بی پروردش صدف آمد

بکاوش مژه از گور تانجف بردم

زده است تیردعای سر هدف آمد

رقم زذار بی تاریخ رونقی که کنم

بکاوش مژه از گور تانجف آمد

عربی : شیرازی تحصیلات خود را در شیراز با انجام رسالیه -

فن تصویر سازی و نقاشی نیز در آنجا آموخت - در ایام جوانی

مسافرتی بهند کرد و در آنجا با شعراء و دانشمندان زبان فارسی

مخصوصاً با ملک الشعراء فیضی و حکیم ابو الفتح کدلائی تماس پیدا

کرد و مدتی با آنها بسر برد - پس از مرگ ابو الفتح کدلائی

بدربار عبد الرحیم خانعلان معرفی شد و بالاخره بدربار جلال الدین

محمد اکبر شاه باریات و شهرتی بسزا آموخت - شعرای بزرگ

مالند نظیری نیشابوری و ظهیری و غیر آن بمجلس خانعلان میبودند

عربی با آنها در شعرگوئی مسابقه میکرد و بواسطه هنر مندی خود



میرفتند - اما انوری این فن را بدرجه کمال رسانید و میتوان در تائید این قول اشعار ذیل را بتأویل آورد :

در شعر سه تن پیمبرانند هر چند لایبی سعدی

ابیات و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی

بزرگان ادبیات فارسی مانند نظامی و خاقانی و ادیب صابر و طهیر فارابی و رشید الدین و طواط و امیر معزی و ابو الفرج رونی و دیگران از معاصرین وی بودند و زمان انوری زمانی بود که ارزش سخن خیلی بالا رفته بود و انوری در میان شعراء و دانشمندان جای بسیار بلند را دارا بوده و میتوان گفت که انوری کامل ترین نمونه قصیده را میرود - قصاید و اشعار انوری از لحاظ درستگی عبارت و فصاحت لفظ و عمق معنی دارای بهجتگی است و کمال امتدادی و هنرمندی و پراشان میدهد - انوری در هجو نیز ماهر بوده -

در تاریخ وفات انوری اختلاف بسیار است و بقول دکتر رضازاده شفیق مؤلف تاریخ ادبیات ایران انوری در حدود ۸۷۰ هجری قمری از این جهان برفت -

— عطا کریم برق —

— — —

عرفی شیرازی

جمال الدین محمد متخلص به عرفی بسال ۹۶۳ هجری قمری در شیراز بدلیا آمد و بسال ۹۹۹ هجری قمری بسن ۳۹ سالگی از این



تا الجا که بباخ آمد اما چون انوری بر علیه مردمان باخ هجو گفته بود مورد آزار آنها قرار گرفت - در این روزها بود که قاصی حمید الدین مؤلف مقامات حمیدی که در باخ عمده قاصی القضاة را دارا بود انوری را کمک کرد - زحمتهائیکه انوری بدست مردمان بباخ کشیده در قصیده :

ای مسالمان فغان از جور چرخ چنبیری

و ز لفاق تیر و قعد ماه و کید مشتری

شرح داده است -

انوری نه تنها در علوم حکمت و ریاضی ماهر بود بلکه در علم نجوم هم دسترسى داشت میگرداند وقتی پیشگویی کرد که سال ۵۸۲ هجری قمری در اقتران سیارات چنان طوفانی عظیم رخ خواهد داد که عمارات را بر خواهد کند - از این پیشگویی انوری مردم بوحشت افتادند و خانه ها را ترک کردند - اما چون وقت اقتران سیارات فرارسید چیزی واقع نشد و هوا معمولاً آرام بود - مردم انوری را مورد هجو قرار دادند و در نتیجه آن وی از مرو بنیسا پور رات و از آن پس بباخ - بعد از این انوری شعر گوئی را ترک کرد و از مردم بر کنار رات و گوشه گیر شد -

بدون شک انوری یکی از ارکان مهم و ستارگان درخشان ادبیات فارسی بوده و میتوان او را بزرگترین قصیده سراى ایران گفت - عنصری و فرخی و دیگران پیش از انوری استادان بزرگ این فن بشمار



وی بمناسبت دشت خاوران اولاً خاوری تحصیل میکرد و بعداً آنرا
به انوری هوضی کرد .

انوری در زمان سلطنت سلطان سنجر شهرت و بلندی یافت
و چنانکه معلوم است اولین قصیده که در مدح سلطان سنجر سرود
وسیله آغوش او بدربار سلطان سنجر قرار گرفت . مطلع آن قصیده
اینست :-

گر دل و دست بحر و کان باشد

دل و دست خدایگان باشد

سال ۴۴۲ هجری قمری سلطان سنجر با خوارزمشاه بهنگ مشغول
بود انوری نیز در آن جنگ شرکت داشت . سلطان سنجر هجده هزار
اسب را محاصره کرد چنانکه معلوم است انوری یک رباعی در پیش
سلطان سنجر سرود و آن رباعی را به تیری بستند و آنرا به قشون
مخالف پرتاب دادند آن رباعی اینست :-

ای شاه همه ملک زمین حسب تراست

و ز دولت اقبال جهان کسب تراست

امروز بیک حمله هزار اسب بگیر

فردا خوارزم و هزار اسب تراست

چون سلطان سنجر سال ۴۴۸ هجری قمری از دست ترکان غر
شکست خورد روزهای خود را به زبون حالی و بیچارگی میگذاشت .
انوری نیز با حال خسته و کوفته در شهر های خراسان و انگردی میکرد



مستوفی در تاریخ گزیده و نزهة القلوب و مولانا عبد الرحمن جامی
در نهج‌ات الانس و دولتشاه سمرقندی در کتاب تذکرة الشعراء از
استادی و هنرمندی و عظمت خاقانی یاد آوری نموده اند و بقول
بعضی از دانشمندان ابراهی خاقانی نخستین سخنور ایرانیست که
آثار وی بزبان فرانسه نقل و ترجمه شده است .

شعراء و دانشمندان زیر از معاصرین خاقانی بوده اند :—

- (۱) ابو العلاء گنجوی
- (۲) رشید الدین و طواط
- (۳) ظهیر قاریایی
- (۴) نظامی گنجوی
- (۵) مجیر الدین بیلقالی
- (۶) جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی
- (۷) اثیر الدین احمیکتی
- (۸) کمال الدین نخچیوانی
- (۹) فلکی شروانی و غیر آن .

— عطا کریم برقی

انوری

اوحده الدین محمد انوری ابیوردی در قریه بدنه در نزد دشت
خاوران خراسان در اوائل قرن ششم هجری قمری قدم بعرصه حیات
گذاشت و بسال ۸۳۰ هجری قمری از این جهان برفت .



دلنواز من بیمار شما بسید همه

بهر بیمار نوازی یمن آسید همه

بشتولید مرا نبون من و ر دل سنگ

بشتولید آه رشید ار شلوا بسید همه

ار آن پس که رشید الدین فوت کرد * خواهر و مادر خاقانی و زن او نیز دچار مرگ شدند - در نتیجه آن خاقانی خیلی اندوهناک شد و عزا دار شد و در تبریز در گوشه‌ای بنشست و با آنکه شروانشاه چندین بار او را طلب کرد * خاقانی معذرت خواست و بدربار او نرفت تا آنکه بسال پانصد و نود و پنج هجری قمری ار این جهان برفت - دولت‌شاه سمرقندی تاریخ فوت او را پانصد و هشتاد و دو و خوابد میر مؤلف حبیب السیر پانصد و نود نوشته اند -

آرامگاه خاقانی در محله سرخاب در اردبک مقبره ظمیر فارابی و ملک الشعراء شاعرور میباشد -

خاقانی شروانی ار ارکان بزرگ شعر پارسی برده است و زبان و ادبیات پارسی بوجود او میبالد - جماعتی از دانشمندان ایران را عقیده بر آنست که " شیوه سخن بر خاقانی ختم شده است " و خاقانی خود چنین گفته است :-

چون دید که در هنر تمام حسان عجم نهاد نام

نویسندگان بزرگ ایران مانند محمد عوفی در لباب الالباب

و شمس قیس در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم و حمد الله



در ره دمی بتربت بسطام بر رنم
و ز طوس و روضه آره‌ی خان بر آورم
ایزد نخواست آنچه دلم خواست لاجرم
هر لحظه آهی از دل سوران بر آورم

خاقانی بسال پانصد و پنجاه و یک هجری قمری بعزم سفر بیت الله
براه میافتد و در مراجعت خرابه‌های مدائن را میسند و قصیده‌ای
واحد بر آن خرابه مرقوم میبرد - این قصیده که از شاهکارهای او بشمار
میآید به مطلع زیر میباشد :-

هان اهل عدت من از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آینه عبرت دان

چون خاقانی بسال پانصد و پنجاه و دو هجری قمری از سفر مکه
برگشت مایل شد که از دربار شروانشاه کفار برود ولی شروانشاه
این آرزوی او را قبول نکرد تا آنکه خاقانی بحسب انداخته شد و پس
از هفت ماه از آن حبس رهای یافت -

خاقانی بار دیگر بسال پانصد و شصت و نه هجری قمری بعزم
زبارت بیت الله مسافرت نمود و قتی که از زیارت مکه برگشت
فرارندوی رشید الدین (بسال پانصد و هفتاد و یک هجری قمری)
پس بیست و یک سالگی فوت کرد - خاقانی از مرگ وی بسیار
متأسف و متأثر گردید و مرثیه - سوزناکی از قلم او در آمد مطلع
آن اینست :-



جولا هه لزامه از سوی جد در صنعت من کمال ايجاد
 کارم ز مزاج بد لرستی گرنه برکات ما درستی
 نسطوری و مؤبدی لزامش اسلامی و ایردی نهادش
 پس کرده گزین بعقل و الهام برکیش کشیش دین اسلام

ابو العلاء گنجوی استاد خاقانی در شاعری بوده و او را بدر بار
 هر و انشاء معرفی نموده و نیز او را بدامادی قبول داشته چون خاقانی
 بمقام بلندی رسید و شهرت یافت باستان و خسر خود ابو العلاء
 التفات نمی نمود - در نتیجه آن ابو العلاء نا راحت شد و در هجو
 خاقانی اشعار سرود :-

تو ای افضل الدین اگر راست برسی

بجان عزیزت که از تو لشادم

دروگر پسر بود ناست بهروان

بخاقانیت من لقب بر نهادم

بجای تو بسیار کردم لکوی

ترا دختر و مال و شهرت بدادم

وقتی خاقانی مایل گردید که سفری به بسطام و طوس بکند و بدین
 منظور از راه ری عازم آن سامان گردید ولی در روی سخت بیمار شد
 و در نتیجه آن بادر بایجان بر گشت - خودش میگوید :-

گفتم به ری مراد دل آسان بر آورم

ز آنجا سفر بخاک خراسان بر آورم



تحت توجه و سرپرستی خود گرفت و با انواع علوم متداوله او را
بهر مند ساخت - متأسفانه وقتی که خاقانی در عنفوان شباب بود از
سایه عاطقت وی نیز محروم گشت خاقانی نسبت به قوت پدر و
بزرگواری عمر بن سلمان چنین میگوید :-

مسکین پدرم ز جور ایام افکند مرا چو زال را مام
او سیمرغی نمود در حال در زیر برم گرفت چون زال
آورد بکوه قاف دالش پرورد مرا باشیانش

وقتی که خاقانی بدلیا آمد پدرش که علی نام داشت اسم او
بدیل نهاد - خاقانی در واقعه حبس خویش چنین میگوید :-

بدل من آمدم اندر جهان سنایی را

بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

لقب خاقانی افضل الدین بوده است و در آغاز حال حقایقی
تخلص میکرد ولی بعد از ورود پدر بار خاقان اکبر منوچهر شر و الشاه
تخلص خود را از حقایقی به خاقانی عوض کرد - و معاصرین وی نیز
همیشه آن مرد بزرگوار را بعنوان خاقانی یاد آوری نموده اند - همان
العجم نیز لقب او بوده است -

پدرش علی نجار شروانی بشغل درودگری مشغول بوده و بطوریکه
از تحفة المراقبن بر میآید جد بزرگ خاقانی جولاهه بوده و مادرش
با ترسایان نسطوری نسبت داشته و بعداً مشرف بدین اسلام گشته در
این مورد خاقانی چنین میگوید :-



سبک اشعار امیر معزی بسیار سهل و شیرین میباشد و بقول عباس اقبال استاد دانشگاه طهران " در روانی عبارت و استحکام سخن در ادبیات منظوم فارسی جز دیوان ظهیر الدین فاریابی و کاپات شیخ سعدی نظیری نتوان برای دیوان او یافت تا آنجا که در سراسر دیوان امیر معزی صد کلمه غریب یا ترکیب مشکل موجود نباشد در تمام دیوان او نه تنها هجو احدی دیده نمیشود بلکه حتی یکبار هم یک لفظ و کیک بر لسان او جاری نشده است " -

دیوان امیر معزی متضمن قصاید و غزلیات و مدیحات با مقدمه و حواشی بتصحیح عباس اقبال در طهران به چاپ رسیده است - برای شرح احوال مفصلی از زندگانی امیر معزی رجوع شود به مقدمه همین دیوان از صفحه الف تا س - عطا کریم ارقی

حکیم خاقانی

حسان المعجم افضل الدین بدیل بن علی تبار الحقایقی الخاقانی شروانی از بزرگان شعرای ایران (آذر بایجان) و سر آمد روزگار خود بود - وی در حدود سال پانصد هجری قمری در شروان بزائید وای در روزگار طفلی از مواظت پدر محروم گشت - عموی او کافی الدین عمر بن عثمان که مردی فیلسوف و طیب پشه بود " خاقانی را در



که امیر معزی در روزهای وزارت همین معین الدین کاشی در حالیکه
 من وی قریب به هشتاد بوده فوت کرد - و اینکه امیر معزی در
 نتیجه تیر خوردن از دست سلطان سنجر بمرگ رسیده قطعاً نا درست
 است باین حدس که واقعه تیر خوردن امیر معزی در وقتی پیش آمد
 که سنجر هنوز سلطان نشده بود و آن حد اقل یکسال پیش از سال
 ۶۱۱ هجری قمری میباشد -

امیر معزی بدون شک از شعرای بزرگ و فصیحی درجه اول
 ایران بوده است - وی بدربار ملک شاه و سلطان سنجر سلجوقی
 بعدوان امیر الشعراء سر فراری یافته و در خدمت آنان کمال احترام
 را دارا بوده و حتماً سر اسد سخن سراهان همعصر خود شمرده میشد -
 در شیرینی و جزالب کلام استادی و مهارت تام داشته - بطامی عروضی
 سمرقندی و محمد عوفی و شمس قیس و سید حسن اشرف غزنوی و
 دیگران فصاحت و بلاغت وی را ستوده اند و بسیاری از گویندگان
 استادی وی را مسلم دانسته اند - مجیر الدین بیلقانی در مدح ممدوح
 خود گفته است :-

در عهد تو معزی ثانی منم از آنک

بر دو که تو دهمه کوس منجر هست

لطیف الدین زکی مراغی در مدح ملک حسین ارملوک ترکستان

میگوید :-

تو شدی منجر وقت و زکی از بحر ترا

چون معزی سخن آرای و سخن گستر خاست



که یا قنست مکر من به سر دولت تو

هزار خلعت شاه و امارت شعرا

امیر معری روزهای جوانی خود را در خدمت ملک شاه گذرانیده و همواره اشعار در مدح ملک شاه و امراء و وزراء وی سروده - ملک شاه بسال چهارصد و هشتاد و پنج بهرگ رسید - پس از مرگ وی امیر معری بی محدود شده و روزگار خود را به بد بختی و سرگردانی گذرانیده و در هرات و نیشابور و اصفهان میگذشته تا آنکه سلطان سنجر بسال چهارصد و نود هجری قمری به امارت خراسان منصوب گشت و امیر معری را شاعر مخصوص خود گردانید امارت سنجر تا حدود سال ۱۱۰ هجری قمری طول کشید - از آن زمان امیر معری تارنده بود همواره زبندگی در خدمت وی بسر برد - سنجر در ایام امارت خود از سال ۹۴ تا سال ۱۱۱ به عنوان ملک ناصرالدین تاج العباب و عضد الدوله سنجر خوانده میشد - اما از سال ۱۱۱ هجری قمری که سال آغاز سلطنت وی میباشد بعنوان سلطان معزالدين ابو الحارث سنجر یاد میشده - سلطنت سلطان سنجر تا حدود سالهای ۱۲۰ و ۱۲۱ هجری قمری ادامه بداد -

سلطان سنجر بسال ۱۱۸ هجری قمری نظام الدین محمد بن سلیمان کاشغری را از عهده وزارت معزول کرد و خواجه معین الدین مختص الملک ابو نصر احمد بن فضل بن محمود کاشی را از عراق بخراسان طلب کرد و به مقام وزارت منصوب کرد - ظن غالب اینست



امیر معزی

امیر الشعراء محمد متخلص به معزی پسر امیر الشعراء عبد الحاکم
برهانی لیشابوری است - امیر معزی در حدود سالهای ۳۲۸ و ۳۳۱ هجری
قمری دنیا آمد و مقارن سالهای ۴۱۸ و ۴۲۱ هجری قمری
در مرو چشم از این جهان پوشید -

پدر امیر معزی امیر الشعراء برهانی در خدمت الب ارسلان بسیار
محترم بوده و بلقب امیر الشعرائی نایل آمد - در اوایل سلطنت ملک
شاه بشهر قزوین در حدود سال ۴۶۴ هجری قمری از این جهان برهت -
در همان روزها پسر خود را سلطان ملک شاه معرفی کرد ، چه آنکه
برهانی خودش گفته است :-

من رانم و ارزند من آمد خلف صدق

اورا بخدا و به خداوند سپردم

امیر معزی در خدمت ملک شاه به مقام امارت رسید و بلقب امیر
الشعراء نوازش یافت - از آن بعد امیر معزی همواره در اشعار
خود را بعنوان امیر الشعراء و شاعر دولت یاد نموده :-

شاعر دولت معزی زیر بار تشکر تست

گر ز درکه غائبست گریه در که حاضر است

امیر معزی در ضمن مدح معین الحاکم «مید الرؤساء»
میگوید :-



شرح احوال گویندگان

(نسبت به قست نظم)

بقلم مطاکریم بـَرَق

دانشیار زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه کاکته



وقت شب هر کسی، بخاطر شاد
 سوی بندگانه خود پیراه افتاد
 زان مسافر که آمد از ره دور
 گشت این قصه در جهان مشهور

(۴)

این سخن شیرۀ دل و جان است
 لایق هدیه پر دلیران است
 به دلیران مویا لیستی
 قهر مالهای ضد فانیستی
 پهلوالهای کارگر - دهقان
 بی سخن زنده های جاویدان



(۳)

گفت این قصه را و شد خاموش
 ناگهان پر شد هوا ز خروش
 هرچم جشن برکشیده بماء
 کاروان وطن رسید از راه
 اهل هر شهر و هرده نزدیک
 جمع گشتند از پی تبریک
 بهر تبریک خاندان ظفر
 افتخار تمام نوع بشر
 با جموا لمرد زادگان خرسند
 مسهرانی نموده و گفتند :
 شبیه ای نیست کا بلچنین ایران
 نامور میشود چون پدران
 ما به آنها کنیم غمخواری
 مسهرانی و خدمت و یاری
 تا تمامای بزرگ و مرد شوند
 بختی در صنعت و لیسر شوند
 باز هم بر فلک خروش رسید
 نغمه های ظفر بگوش رسید



آخرین مردهای ده، خرسند
 دم مردن حیات را دیدند
 بازی جنگ را همین ده برد
 مملکت را کلید فتح سپرد
 لیک تنها ار آن همه مردان
 شوی آن زن گربخت از میدان
 خبر تنگ را زلش چو شفت
 در لباس سیاه با ما گفت
 کینه سرا، ای زنان بخت سفید
 بعد از این بیوه زن خطاب کنید
 نام آن زنده مرد سرسپرده
 "مرد" شد، نام مرده ها - "زنده"
 نام ما نام هوی ما گردید
 نام شوی آبروی ما گردید
 وژ همه این زنان بی شوهر
 بیوه زن مانند نام آن خواهر
 پدر زنده، کودکان یتیم
 غمی اینمان که دیده تلخ و عظیم ؟
 ده ما اینک از همان دوران
 باغات از خلق نام مرد ستان



که به این ملک چندی از این پیش
 لشکر دشمن آمد از حد پیش
 خواست این ملک را کند تسخیر
 مردمش را غلام و خواو و اسیر
 لیک مردان این ده خرم
 بلند گرداند راه را محکم
 کسی نمیخواست مرفکنده شود
 زنده ماند به نلک و بنده شود
 زان میب جنگ گرد با دشمن
 هر یکش در مقابل صدتن
 کشته گشتند یک یک مردان
 کسی اما نداد جان ارزان
 از دم تیغشان برون ز شمار
 غرق خون گشت قیل و فیلسوار
 هر قدر غصم حمله و رگزدید
 دو برو شد بمرگ و بر گردید
 پیش اردوی دشمن غدار
 شدتن مردهای ده - دیوار
 ارتش مملکت رسید اندم
 بیخ دشمن فکند از عالم



هر کجا رفت و ایستاد و دوید
 روی آدم ولی بدیده ندید
 گفت باخود که این چه احوالست ؟
 ده هزار لغت از بستر خالیست
 کرد و حشت دلش پلرزه افتاد
 "آدم آدم کجاست ؟" زد فریاد
 شدم به آواز او زنی از دور
 بدر از خاله همچو مرده و گور
 قد خمیده سیاه پوشیده
 گویی از کائنات ولعیده
 سوی جلگل، چو شاخه بی برگ
 دست برداشت آن قرشته سرگ
 زهره مرد از آن اشاره درید
 تا به جنگل دوید و جست و رسید
 دید آن حال را و حیران شد
 سر بهر مید و آگه از آن شد
 سر عیش و سرور آن زنهای
 سر همهای آن زن تنها
 حال او را زنی رعایت کرد
 بنشانیش به وی حکایت کرد



جامه پوشیده بر لیلان و حریر	گیسوان تابداده چون زنجیر
و همه بر ابروان کشیده بتاز	بادف و چنگ و نای و بریط و ساز
سوی خلکل ' ترانه خوان ' خرمند	کود کالرا گرفته میرفتند
هر ایک از آن زنان غالیه موی	بوسه میزد بروی هیکل شوی
می لشت او به پیش آن پیکر	همچنانیکه با خود شوهر
از همه کارهای خانه و ده	خواهر و دختر و پسر که و مه
درد دلها به پیش شو میکرد	گو که بازنده گفتگو میکرد
چون ز خوابی و سهربانی او	باد میکرد و قدر دانی او
لاله ها میکشید از دل زار	اشک میریخت همچو ابر بهار
ایک و قتیکه از نیکو نایش	باد میکرد و خوشی سرانجا میش
و ز چنان عشق بی نظیر و بلند	که نژاد وطن به وی دارند
اشک چشمش تمام میخشکید	روی او سرخ گشته میخندید
زنده دائمی است ایسان جفت	کودکالرا حرف بود - میگفت
گفتنی ها چو میشدند تمام	شاد با کودکان خود تا تمام
خورده پوشیده نغمه ها میخوالد	از پدر قصه بر پسر میراند

(۲)

در پلین روزی آمد از ره دور

سردی آنجا غریب و نا مشهور

دید ده را تمام آبادان

همه اسباب زندگی در آن



سرا بکار سیامت چه کار ای لیدر
 که دلخوشم به خیالات عاشقانه نویش
 برحم آوری آخر دلتش تو لا هوتی
 ز آه صبحدم و گریه شبانه خویش

مردستان

(۱)

قرنها بیشتر از این دوران	بود یک ده بنام مردستان
مردمانش ولی زنان بودند	در همه من همه جوان بودند
هر یکیشان که گفتگو میراند	دیگری را بنام شو میخواند
مثلا ایلچلین : زن بهرام	زن بیژن : زن ظفر : زن سام
دور از آن ده : بدامن یک کوه	جنگای بود هر صفا و شکوه
سبز و پر جلوه کاجهادر آن	سروها همچو قامت جالان
پیش هر سرو بود از سر سر	با ز پولاد و سنگ یک پیکر
هر یکش پادگار شوی زلی	گرد آن رسته هر صفا چمنی
خردک اما : ز قمر سبزه و گل	جای الهام و خوانش بلبل
رسم آن ده بد ایلکه هر ساله	همه زنها بموسم لاله
خورد لیهای خوب می پختند	نقل می ساختند و شربت قلند
کیسه ها پر نموده از آبل	مرغ پریان نهاده دو زلبیل
لا خنابرا چو گل نموده خطاب	بر سر و روی خود نشانده گلاب



گو خود بهنوئی جمهور عاشقان، شاهى
 دگر مناقشه در انتخاب لازم نیست
 و نور تو خون دل دردمند لا هوتى
 دگر باتش رویت کباب لازم نیست

آشپانه خویش

هر آنکه در بدرم کرد از آشپانه، خویش
 خدا کند که شود در بدرم و خاله خویش
 دلم ز صحبت بیگانهان بهان آمد
 روم بدیده کشم خاک آستانه خویش
 من آن کبوتر سحتم که در وطن خواهی
 بهشت را استانم بهای لاله خویش
 مرا ز دام تو آگاهى است ای صیاد
 تو ابلهانه فریبم مده بدانده خویش
 زهی سیاست حسنت که در گرفتن دل
 برای جنگ کند صلح را بهانه خویش
 ز شصت لاز تو هر ناوکی رها گردید
 ندیدم جز دل من قابل نشانه خویش



خود ایندکه سو تم نمودم شکایتی
 کافی بود براه وفا امتحان من
 انصاف نیست مرده مخوانم که زلده است
 پیغام من بملت شیرین زبان من

نقاب لازم نیست

برای روی تو ای مه نقاب لازم نیست
 اگر تو جلوه کنی آفتاب لازم نیست
 لاوڈ عشق لکه کن که شیخ کهنه برست
 نوشته تازه که شرعاً حجاب لازم نیست
 ایالت دل عشاق در حمایت تو است
 بملک خویش دگر انقلاب لازم نیست
 زمن گدشتن از جان مگر نمیخواهی
 بچشم 'اهلهمه دیگر عتاب لازم نیست
 اگر بملک دلم داده تو استقلال
 پس این مشاوره با شیخ و شاپ لازم نیست
 من از ستیزه چشم تو جان نخواهم برد
 برای کشتنم ای جان شتاب لازم نیست



به آه و غصه و افسوس و اشک و بیداری
 میان همسفران بی تو آشنا شده ام
 برآید از زده‌الم سخن فقط این است
 چه کرده ام که ز جانان خود جدا شده ام ؟

— — —

لوح سزاورم

آتش اگرچه سوخت تن ناتوان من
 گل کرد عشق و ماند به‌الم نشان من
 گردد کهن زمانه و خامش نمیشود
 آن شعله ها که بسته ارون از دهان من
 تاریخ جنگ رنجبران را برو بخوان
 خواهی اگر خبر شوی از داستان من
 بسته است تا دهان مرا مادرم ز شیر
 پیوسته دست رنجبری داده نان من
 در جیبچه مبارزه همرم تمام شد
 دوران تیغ و آتش و خون بد زمان من
 سرداده ام بتوده زحمت از آن سبب
 موگند میخورند رفیقان بهان من
 قبر از برای من چه ضرور است چون بود
 دلهای پاک قلمبه و دهقان مکان من



یا میرسم بوصول تو با غرق خون شوم
 آخر نه من از این دل دیواله کحترم
 از هر گروه در سر کوی تو مجمعی است
 انصاف ده من از که در این حاله کحترم ؟

تفکروهای سفر

چه کرده ام که ز جانان خود جدا شده ام
 چه گفته ام که گرفتار این بلا شده ام
 بمن نگفته کسی تا کنون گناهم چیست
 کز آن گناه سزاوار این حزا شده ام
 مگر حدای من است او که تا از او دورم
 ز خود بر آمده غرق (خدا خدا) شده ام
 خوشا به حال دل من که پیش دلبر مالد
 خیر ندارد از این غم که مبتلا شده ام
 صبا به حضر جانان سلام من برسان
 بگو که از تو جدا سخت بیفروا شده ام
 ز آبه دیده زمین را لموده ام دریا
 درون کشتی غم بی تو ناخدا شده ام



درون سینه آهی هم ندارم
 ستمکش دل، پریشان دل، گدا دل !
 بتاری گردلش را بخته زلفت
 نقبر و عاجز و بیدست و پا دل
 بشر خاک و زکویت بر نگیرد
 زهی ثابت قدم دل، غمها و نا دل
 ز عقل و دل دگر از من مهر سید
 چو عشق آمد کجا عقل و کجا دل ؟
 تو لاهوتی ز دل نالی، من از تو
 حیاکن یا تو ساکت باش یا دل

ای بیوفا

در پیش یار خویش ز بیگانه کمترم
 از خاک نیز دوره جانا نه کمترم
 یک ذره در حساب نیایم به پیش یار
 ای خاک بر سرم که ز بیگانه کمترم
 اذلم بده که زلف تو را آورم به چنگ
 ای بیوفا مگر که من از شاه کمترم



به امیدی نشستم شکوه خود را بدل گفتم
 همی خندد بمن اینهم مرا دیوانه میداند
 بجان او که دردش را هم از جان دوستر دارم
 و لی میپرسم از این هم که داند یا نمیداند ؟
 نمیداند کسی کاندو سر زلفش چه خونها شد
 و لیکن مو بخواهین داستان و شاهه میداند
 نصیحتگر چه میسر می علاج جان بیدارم
 اصول این طبابت را فقط جانانه میداند

نمای دل

شد یک لحظه از یادت جدا دل
 زهی دل ' آفرین دل ' مرخصا دل !
 ز دستش یکدم آسایش ندارم
 نمیدانم چه باید کرد بادل
 هزاران بار منمش کردم از عشق
 مگر برگشت از راه خطا دل
 بهشمارات سرا دل میتلا کرد
 فلاکت دل ' مصیبت دل ' بلا دل !
 از این دل داد من بستان خدایا
 ز دستش تا یکی گویم خدا دل ؟



به شب نشینی زندانیان بزم حسرت
 که نقل مجلسان دانه های زنجیر است
 بگو بتوده ایران که ترک شکوه کند
 خواب ظلم فقط آبداده شمشیر است
 بحد جور و ستم اتحاد و تشکیلات
 برای صف ستمکشی یگانه تدبیر است
 به بین جهان شکم خواجه سیر ارآن نایب
 که زنجیر پی تحصیل آن ز جان سیر است !
 ستم نگر که ر محصول خویش نان خوردن
 برای قلعۀ ایران بزرگ تقصیر است
 اسارت زن و پیداد شاه و غفاب خلق
 حکایتیست که پیروان رحمت تحریر است
 بحدک ظلم جوانان روح لاهوتی
 سید موشده اما گمان میرا پیر است

سوز دل

فقط سوز دلم را در جهان پروانه میداند
 غم را بدلی کاواری شد از لاله میداند
 نگریم چون ر غیرت غیر میسوزد بحال من
 ندالم چون ر غم یا رم مرا بیگانه میداند



آزادی و استقلال

زندگی آخر سر آید بندگی درکار نیست
 بندگی گر شرط باشد زندگی درکار نیست
 گرفتار دشمنان آیت کند مسکین مشو
 مرد باش ای حقه دل شرمندگی درکار نیست
 با حقارت گر ببارد بر سر باران درد
 آسمان را گو سرو با زندگی درکار نیست
 گر که با وابستگی دارای این دنیا شوی
 دورش امکان اینچنین دارندگی درکار نیست
 گر بشرط های بوسی سر بمالد در تلت
 جان ده و رد کن که سر افکندگی درکار نیست
 زندگی آزادی انسان و استقلال اوست
 هر آزادی حدل کن بندگی درکار نیست

بگو بقوده ایران

چه تنگ و عار کسی را زبند و زنجیر است
 که در مبارزه صنف فعله چون شیر است
 از آن زمان که شنیدم جرم رنجبری
 بکنج محس نه دوستم زمین گیر است



دختر ایران

طیب رنگ مرا خوب دد و هیچ نکفت
 گرفت لبضم و آهی کشید و هیچ نکفت
 شنید دختر ایران خبر ز آزادی
 عرق زهر سر مویش چکبد و هیچ نکفت
 به پیس میکده رسی ز "راد یو" گفتم
 درون خرقه بهیرب خرید و هیچ نکفت
 بماله مرد فقیری میان کوچه ز جوع
 تولگری همه را شنید و هیچ نکفت
 ز خوابگاه غنی دهد عکسی از آفتگر
 بمگر عرق شد و دم دید و هیچ نکفت
 ز من مبارزه صاف کارگر چو شنید
 سیاه شد لب خود را گزید و هیچ نکفت
 ز راج کارگران حواجه را خبر کردم
 بماله می خود سر کشید و هیچ نکفت
 به پیش شیخ گشودم کتاب لاهوتی
 برهنه پا سوی مسجد دوید و هیچ نکفت



انتخاب از اشعار ابو القاسم لاهوتی

—(•)—

بت نامهربان

ایا عیاد شرمی کن مرتجان نیم جالم را
 پرو بالسم بکن اما مسوزان استخوانم را
 بگردن بسته ای چون رشته و بر پای زنجیرم
 مروت کن اجزت ده که بکشایم دهانم را
 به پیرامون گل ارس حلیده خار بر پایم
 بود خونین بهر جای چمن بینی نشالم را
 در این کنج قفس دور از گلستان موختم مردم
 خبر کن ای صبا از حال زارم با غنالم را
 ز تنهایی دلم خون شد ندارم محرم رازی
 که بنویسد برای دوستانان داستانم را
 من بیچاره آروزی بقتل خود یقین کردم
 که دیدم تزه با کرگه الهی باشد شیالم را
 چو لاهوتی بجان ملت پذیرم تا ابد آنرا
 که بامن مهر سازد آن بت نامهر بایم را

—



ز آن جهانست نه مخصوص هند
 چون شکر مصری و هندی فرود
 مات بودا اگر این پرورد
 عقل به بتخانه نماز آورد
 اوست نمودار بت با میان
 زانش گرفتیم چو جان در میان
 جان بگل و لاله در آمیختیم
 لاله و گل در قدمش ریختیم
 بلبل ما گشت غزل خوان او
 شاخ گل آویخت به دامن او

— — —



طوطی بنکاله بر آید ز هند
 جانب ایران بگر اید ز هند
 چو من ازین مژده خبر یافتم
 پای ز سرکرده و بشتافتم
 دیدمش آلمان که نمودم خیال
 بلکه فرون تر بجمال و کمال
 قد برازنده و چشم سیاه
 رُخ چو باهر قلکی لیم ماه
 زلف چو کافور فشانده بدوش
 نوش لبش بسد کافور پوش
 برده ز بس پیش حقیقت نماز
 پشت خمیده چو کمان طرار
 گوشت نه بسیار و نه کم برتنش
 تافته از سینه دل روشنش
 هشته زمخمل کسه ساده‌ای
 برتن او جامه و لباده‌ای
 خضر مثالی و سلیمان قری
 گرد وی از فضل و ادب لشکری
 آمد و چشم من از و نور دید
 رانخیم از دیده که تاگور دید



لیکن تو خوش ساختی این چنگ را
 یافتی آن ایزدی آهنگ را
 هر چه زنی در ره او میزنی
 خوش برون این ره که لکومی زنی
 طبع تو چنگ است و خرد زخمه اش
 شعر بلند است از لسی زخمه اش
 سال تو هفتاد و خیانت تو است
 ز آنکه ز پزدان بدلت پر تو است
 هر که ز پزدان بدلت پر تو است
 در دو جهان دولت جاوید پالت
 ای قلمت هدیه پروردگار
 هدیه ایران پذیر از "بهار"
 سیصد و ده چون بگذشت از هزار
 گفته شد این شعر خوش آیدار
 جانی بنکالیه فرستادمش
 هدیه تاگور لقب دادمش
 سال چو تو گشت در آمد برید
 گفت که هان مؤده بمن آورید
 وز وطن حافظ شیرین سخن
 بگذرد آن طوطی شکر سخن



جمله توها ز جهان رخت بست
 لقمه غشاق بجایش نشست
 تاگورا! این چنگ که دردست تست
 بوده بچنگ دگران از نضت
 چنگ زوالشت و بر هاست این
 مانده بتاگور ز بو داست این
 سبعة شیخ خرقالی است این
 خامه عطار و مصالی است این
 این زملای است ترا یادگار
 اینست لئی بلخی رومی شعار
 گفته بدو سعدی شیراز راز
 برده بدو لایح حافظ نماز
 دیر گهی شد که ز کار او افتاد
 اختر سعدش ز مدار او افتاد
 مصر جدید ارچه ملک چهره است
 زین ملکی زمزمه بسی بهره است
 بند عناصر همه را دست بست
 منک بالا شپور جانسان شکست
 هیچکس آن چنگ نزد هر طریق
 هرکسی آن زد که پسندد طریق



اشک فرو و رخت بجای سرور
 سوگ بها گشت بهنگام سُر
 مهر پرستی ز جهان رخت بست
 سم خر و گاو بجایش نشست
 گشت ازین زمره های دروج
 مهر فلک بی اثر و بی فروغ
 ز آنکه بچنگ ازلیت یفن
 راه خطا زد سر هر انجمن
 چنگ لکو بود ولی بد زدند
 چنگ خدا بهر دل خود زدند
 چنگ نزد هر دل کس چنگشان
 روح لر قصید بر آهنگشان
 تاکه درین عصر و زمان بیدارک
 در بر "تاگور" نهادند چنگ
 ذات قدیمی بی است و گشاد
 قوس هنر در کف تاگور نهاد
 چو لکه بزد چنگ بر آهنگ راست
 نغمه اصلی ز دل چنگ خاست
 ناله عشاق بر آمد ز چنگ
 پر شد از و هند و عراق و فرنگ



چنگ خدا گشت میان جهان
 مایه و دستخوش گمراهان
 هر کسی از روی هوس چنگ زد
 هر چه دلش خواست بر آهنگ زد
 مرغ حقیقت ز تغنی قنّاد
 روح بگرداب تدلی قنّاد
 عقل گران جان بی برهان گرفت
 رهزن دل ره بدل و جان گرفت
 فکر هفت اختر و چار آشیج
 تاغت ره کشتی جان از بسیج
 در ره دین کیز ترین زخمه خاست
 لیک ارس زخمه نه آن لغمه خاست
 لغمه یزدان دگر و دین دگر
 زخمه دگر آن دگر و این دگر
 دین همه سرمایه کشتار گشت
 یکسره بردوش بشر بار گشت
 هر که بدان چنگ روان چنگ داشت
 زهر بی زمرسه چنگ داشت
 کینه برون از دل مردم شد
 کبر و تفرعن ز جهان گم شد



کیست که این ساز سازد کنون
 مهر: چنگ نوازد کنون
 چنگ ز من ' پرده ز من ' ده ز من
 کیست نوازنده در این انجمن
 هر که نوازد بنوازم و را
 در دو جهان سربفرزم و را
 چنگ محبت چه بود جود من
 نیست جز این مسئله مقصود من
 گوش بر الهام خدائی کنید
 وزره ابلیس جدائی کنید
 رشته الهام نخواهد گشت
 تا باید متصل است از است
 هر که روانش ز جهالت بریت
 نغمه او لغمه پیغمبریت
 راه مسایان غروزان خمیر
 راه سودند به بر لا و پیر
 رنجه شد از چنگ زدن چنگشان
 کس شد از مهر هم آهنگشان
 زمزم پاک از لسی شد زیاد
 نغمه ابلیس یکار او فتاد



بافته اهریشمن از زلف حور
 بسته بر او پسرده موزون و نور
 نغمه او رهبر اوارگان
 مویه او چاره بیچارگان
 گفت گر این چنگ نوازند راست
 مهر غزولی کند و ظلم کاست
 نغمه این چنگ نوای خداست
 هر که دهد گوش برای خداست
 گر بنوازند کسی این چنگ را
 گم نکند پسرده و آهنگ را
 هر که دهد گوش و مهیا شود
 بلند سرور از دل او واشود
 گر چه بود چنگ بر آهنگ چنگ
 چنگ خدا معو کند نام چنگ
 چونکه خدا چنگ چنین ساز کرد
 چنگ زلی بهر وی آواز کرد
 گفت که ما صنعت خود ساختیم
 سوی گروه بشر انداختیم
 راه نمودیم به پیغمبران
 تا بیایند ره دیگران



هزار پرده ز اهران درید استبداد
 هزار شکر که مشروطه پرده پوش آمد
 ز خاک پاک شهیدان راه آزادی
 بدین که خون میاوش چسان بجوش آمد
 هخامنش چو خدا خواست منقرض گردد
 سکندر از پی تخریب دار پوش آمد
 برای فتح خوانان جنگجو جامی
 زدم ز میکده فرهاد نوش نوش آمد
 وطن فروشی ارث است این تعجب نیست
 چرا که اول ادم وطن فروش آمد
 کسی که رو بسفارت بی امیدی رفت
 دهید مرده که لال و کرو نموش آمد
 صدای ناله عارف بگوش هر که رسید
 چو دفت سرزد و چون چنگ درخروش آمد

هدیه به قانگور

از ملک الشعراء بهار

دست خدای احد لم یزل
 ساخت یکی جنگ بروز ازل



خوشی بگریه

فتادم از نظر ان لحظه که دور شدم
خوشم بگریه که از دست هجر کور شدم
گاهی بمیکند و گاه در خرا با تم
هزار شکر که با اهل درد جور شدم
دعاش گفتم و دشنام هم داد جواب
کعات مرگ که پیش رقیب جور شدم
به لرد عشق تو عمری به شذر افتادم
در این قمار دگر لات ولوت و جور شدم
دو چشم ست تو دلالت شور و شر میگشت
شدم جو سمت بهم چشمیس شور شدم
بهشت و حوری و کوثر بزهد ارزانی
بیار می که اری از بهشت و جور شدم
ز دست هجر تو کنهی شسته عارف و گفت
چونیمت چاره ر به چارگی عبور شدم

— — —

پیام آزادی

پیام دوشم از پیرومی فروش آمد
بنوش باده که یک مالتی بهوش آمد



گذر باد صبا تا که بر آن زلف افتاد
 شک آسیر شد و غالیه گون میاید
 عارف از دست تو با چرخ فلک در جنگ است
 که نفاق از لعلک بو قلمون میاید

شهر عشق

دلی که در خم آن زلف تابدار افتاد
 چو صمعه ایست که اندر دهان سار افتاد
 مصوفیان خرابات سروده ده امروز
 که شیخ شهر حریمان ز اعتبار افتاد
 دماغ بسکه کدر شد ز تنگنای نفس
 دگر دل از هوس سبزه و بهار افتاد
 برو که یار نکردی الهی ای شب هجر
 که روز وصل دو چشم بروی یار افتاد
 دلی که از خم روی تو اش قرار نبود
 چو دیده طره زلف تو بقرار افتاد
 ر اشک دیده من یاد آر اگر وقتی
 تو را گذر بلب رود چشمه سار افتاد
 چه هرج و مرج دیار است شهر عشق عارف
 در آن دیار و در آن شهر شهریار افتاد



من آن المرده دل و حر بزیور مرغم
 که آتیان مرا دید پر عقاب انداخت
 شبی به جمع عشاق عارفی میگفت
 خوش آنکه سر بره یار در شتاب انداخت

غرض اشک

غرض اشک ز لوک مژه خون میاید
 با خیر باشی دل از دیده بیرون میاید
 مکن ای دل هوس سلسله زلف بتان
 که از این سلسله آثار خون میاید
 اضطرابی بدل افتاد ای حریفان بشک
 آنکه صید دل ماکرد کفون میاید
 بی قتلیم صف سزگان رچه آراسته
 بهر یکتن زچه صد فوج قشون میاید
 همچو ضحاک دو مار سید افکنده بدوش
 که بهمنز سر السان بفسون میاید
 بسکه تیر از سزه برهک و بر دل زده
 بر بر آورده و بیچاره زبون میاید
 خیمه زد وادشه عشق بهتلوت که دلی
 عقل بیچاره چو درویش بیرون میاید



دو قمار ره عشقش سر و جان باید باخت
 عمدآ اندر سر اینکار ضرر باید کرد
 چشم معاش ز مژه تیر بر او پیوست
 ترک مست است و کمالدار حذر باید کرد
 عارفا گوشه عزت مده از کف که دگر
 از همه خلق جهان صرف نظر باید کرد

— — —

هاله زلف

و زلف بر روح همچون قدر لقا با انداخت
 فغان که هاله بر خسار آفتاب انداخت
 هلاک دواک مژگان آنکه سینه ما
 نشانه کرد و بر او تیر بی حساب انداخت
 رها نکرد دل از زلف خود با حق بداد
 گرفت و گفت تو مشروطه طاب انداخت
 از آن رمان که رخت درد چشم اندر خواب
 قسم بچشم تو عمری مرا به خواب انداخت
 چرا بتر دلم در جهان زیامت غمت
 از آن جو جغد بشیمن در این خراب انداخت
 نه من هر آنکه بدل مهر دلبری دارد
 بدان که نقش خیالی است کاندو آب انداخت



دلم از طره بیفتاد بچاه و نخش
 راء حز چاه مگر در غور رندالی لیست
 تو بدین حسن اگر جانب بازار آلی
 هیچکس مشتری یوسف کنعالی نیست
 خرقة زهد بسوزان و مجرد میباش
 حاتم هیچ به از جامه عربانی نیست
 عارفاً عمر به پیموده تاف شد من بعد
 چه طوری عصه که سودی ز پشیمانی نیست

اندیشه وصل

ار سر کوی تو یک چند سفر باید کرد
 ز دل اندیشه وصل ' تو بدر باید کرد
 ماه رخسار تو گر سر رید از غروب راف
 صنما گردش یک دور قمر باید کرد
 در ره عشق بتان دست ز جان باید شست
 طی این وادی هر خوب و خطر باید کرد
 بر سر کوه ز دست تو مکان باید جست
 گریه از دلب غمت تا به کمر باید کرد
 پیش از آنکه جهان گل نکند دیده من
 مشی خاکی ز غم یار بسر باید کرد



نوقه من ییکی جام کسی وام نکرد

من از این خرقه تهمت زده بیدار شدم

سرم از زانوی غم راست نگردد چکنم

حال چند یست که سرگرم بدین کار شدم

گاه در کوی خرابات و گاه دیر مغان

من در این عاقبت عمر چه بیمار شدم

نرگس بعضا تکیه زد آنکه هر خواست

گفت آن چشم سیه دیدم و بیمار شدم

نقد جان در طلبش صرف نمودم صد شکر

راحت از طمنه و سرکوب طلبکار شدم

از کف هیر معان دوش بهم گام سحر

ییکی جرعه می عارف اسرار شدم

درد عشق

جز سر زلف تو دل را سرو سامانی نیست

سر شب تا سحرش غیر پریشانی نیست

تا بوی رانه دل جغد غمش ماوا کرد

چون دلم در همه جا کایه ویرانی نیست

با طایفه من رنجور بگوئید که درد

درد عشقی است و را چاره و درمانی نیست



اگر چه خون مرا پیکنه بر ریخت و لیک
 کسی مطایبه از یار خوئیها نکند
 هر آنکه از کف معشوق جام میگیرد
 نظر بهائپ جام جهان لما نکند
 بسوخت سینه ندیدم اثر ز آه شعر
 ز من گذشت کسی بعد از این دعا نکند
 به بلدان چین از زبان من گوید
 بهواب ناز گلم رفته کسی صدا نکند
 تو بوسه ده که منت جان نثار خواهم کرد
 کسی معامله بهتر از این دو تا نکند
 بگفتمش که دل جای عارف است بگفت
 کسی بدیر شهبان فرش بوریا نکند

— — —

خافله سالار دل

تا گرفتار بدان طره طرار شدم
 بدو صد خافله دل خافله سالار شدم
 گفته بودم که بخوبان ندهم هرگز دل
 باز چشم بتو افتاد گرفتار شدم
 بامید گل روی تو نشستم چندان
 تا که اندر نظر خلق جهان خار شدم



کاش یک "تر" ز اول شر هو البشر میکند
تا که ریشه آدم از میان بر افتادی
لیکنی انسان، زندگی پس از مرگ است
عارفا به بدامی خوب امتحان دادی

مس قلب در خور اکسیر

دل بتدبیر بر آن رلف چو ربجیر افتاد
وای بر حالت دزدی که به شبگیر افتاد
دانه خال لب و دام سر زلف تو دید
شد پشیدن که در این دام چرا دیر افتاد
گاه و بیگاه ز بس آه کشیدم ز غمت
سینه آتشکده شد آه ز تأثیر افتاد
بنگاهی دل ویران چنانکرده خراب
که دگر کار دل از صورت تعمیر افتاد
عارفا بتدگی پیر مغالت خوش باد
مس قلب توجه شد در خور اکسیر افتاد

بوسه و جان

لم ز کف سر زلف تو را روا نمکند
دل از کمد تو وارستگی خدا نمکند



برو بند جوانان گوی تاصح
 که بیرم کرد عشق اش در جوانی
 سگ گویت مرا پر کرد دتبال
 چه میخواهد ز یک مشت استخوانی
 بجز هارک جفا پاکس نکردی
 تو 'هم' پیدا ست کز عاجز گشالی

واعظان دروغی

واعظا گمان کردی داد معرفت دادی
 گر مقابل عارف ایستادی استادی
 بار در سر منبر داده حکم تکفیرم
 شکر میکنم کاسروز زان بزرگی افتادی
 گر قباله جنت پیشکش کنی ندم
 یک نس کشیدن را در هوای آزادی
 طی راه آزادی لیست کار اسکندر
 پیر شد در این ره خضر مُرد اندر این وادی
 از خرابی یکمشت رنجیر چه میخواهی
 تا یکی توانی کرد ز این خرابی آبادی
 پنجه نا توانی گر مدد کند روزی
 بشکنم من از بازو پنجه متیدادی



یک دلمه عالم بیخبر زیر و زبر کن
 جالبنده ای را گر خبر کردی نکردی
 این راه خیری بُد نهادم پیش پایت
 با حبرئیل از خیر و شر کردی نکردی
 این اشرف مخلوق زشت و ای شرف را
 با جنس سگ همرا اگر کردی نکردی
 جز خر کسی کن زهر بار خیر ندهد
 گر امنی حُز شیده خر کردی نکردی

مرا هجرت کشد

مرا هجرت کشد آخر تساهلی
 خوش است آن مرگ از این زندگانی
 دلم رنجور و جان بیمار، وقت است
 اگر رحم آوری بر ناتوانی
 بصرغان چمن گوئید بر من
 قفس تنگ است از بی همزبانی
 تو در چاک گریبان صبح داری
 دوازی شب هجران چه دانی
 شکیبائی ز عشق از عقل دور است
 کجا از گرگ میاید شبانی



اگر اثر نکند آه دل میسر من چرا
 میان آه و اثر صد هزار فاصله بین
 لب و دهان ترا تهی بهیج زدند
 شکر شکن ز سخن مشکلی مسئله بین
 اگر فروخته ام دین و دل بخره یار
 هزار سود ز سودای این معامله بین
 براه بادیه عشق آی عارف را
 ضعیف و خسته و رنجور و با هر آبله بین

کردی نکردی

رحم ای خدای دادگر کردی نکردی
 ایستاد بفروزند بشر کردی نکردی
 بر ما درخشم و غضب هستی نیستی
 جز قهر اگر کار دگر کردی نکردی
 طاعون و با و قحطی بگو دنیا بگیرد
 یک مشت جوگر بارور کردی نکردی
 آتش گرفت عالم ز گور بو البشر بود
 صرف نظر گر زین پدر کردی نکردی
 گیتی و هر چه اندر ز خشک و تر بسوزان
 شغفت اگر با خشک و تر کردی نکردی



پس از مصیبت قاجار عید جمهوری
 یقین بدان بود امروز بهترین اعیاد
 خوشم که دست طبیعت گذاشت در دربار
 چراغ سلطنت شاه بر دریچه باد
 به یک نگاه او را پیاخت خود را شاه
 درین قمار کلان تاج و تخت از کف داد
 تو لیر فاتحه سلطنت بخوان عارف
 ندانی با همه بد فطرتی بیا مرزاد

خم دو طوره

خم دو طوره طرار بار یکدله بین
 بیای دل ز خمش صد هزار سلسله بین
 از آن کمند خم اندر خمش نخواهد است
 دلم ز بیدلی این صبر و تاب و حوصله بین
 لکر قیامت از سر و قد و قامت او
 دو صد قیامت و آشوب و سوز و ولوله بین
 مکان خالی بدنبال چشم پو ابروی یار
 ممکن چو نقطه دانی همه بسمله بین
 بنمزه چشمش زد راه دل سپرد بزللف
 شریک دزد نظر کن رفیق قافله بین



خرابی آنچه بدل کرد والی حسنش
 باصفهان بتوان گف ظلّ سلطان کرد
 چو حقد بر سر ویرانه‌های شاه عباس
 نشیب عارف و امانت بروج خاندان کرد

جمهوری

بمردم این همه بیداد شد و مرکز داد
 ز دیم قیشه بر این ریشه هر چه دادا داد
 ازین اساس غلط این بنای پایه بر آب
 نتیجه نیست بتعمیر این خرابه آباد
 همیشه مالک این ملک ملت است که داد
 سند بدست فریدون قبائل دست قباد
 مگوی کشور جم، جم چکاره بود و چه کرد
 مگوی ملک کیان، کی گرفت و کی بکه داد
 بزور بازوی جمهور بود کز خفاک
 گرفت داد دل خلق کاوه حداد
 شکسته بود، گر اسروز بود، از حد جای
 چو بستانون سر خسرو ز تیشه فرهاد
 کنونکه میرسد از دور رایت جمهور
 بزیر سایه آن رنده گی مبارک داد



جان میکنم چو کوهکن از تیشه خیال
 بد بختی از برای خود ایجاد می کنم
 من بی خبر ز خاله خود چون سرخری
 بر هر دری که مملکت آباد می کنم
 شاید رسد بگوش معارف صدای من
 زان است عارف اینهمه فریاد می کنم

سپاه عشق

سپاه عشق تو ملک وجود ویران کرد
 بی همتی مردم بخاک یکسان کرد
 چگونگی که چه کرده است خواهی از دانی
 بدان که آنچه که ناید بگفتگو آن کرد
 چه کرد عشق تو عاجز ز گفتنم آن کرد
 بن که دوره شوم قهر با یران کرد
 خدا چو طره زلف کند پریشان نش
 کسیکه مملکت و منی پریشان کرد
 الهی آنکه به سنگ ابد دچار شود
 هر آن کسیکه خیانت بملک سامان کرد
 یار د شیر غیور دراز دست بگو
 که خصم ملک ترا جرو انگلستان کرد



بهر کجا که قدم می نهادم بکشور خویش
 د چار دزد اداری اسپر واهزلتم
 طبیعت از پی آزار من کمر بسته
 کنم چه چاره چو دشمن قویست دم نزلتم
 نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نهاد
 بر آن سرم که من این بیخ را ز بن بکنم
 چو شمع آب شدم بسکه سوختم فریاد
 که دیگران نه نشستند پای سوختم
 چو گشت محرم بیکانه خانه به در گور
 کهن بیمار که با محرم است پیرهنم
 بگو بیمار که اندر پی هلاکت من
 دیگر مگوئس که خود در هلاکت خویشتم

یاں وطن

هر وقت ز آشیانه خود یاد میکنم
 نـفرین بخالواده میبندم
 یا در غم اسادت جان میدهم بباد
 یا جان خویش از قفس آزاد میکنم
 شاد از فغان من دل میبند و من بدین
 دل خوش که بکدلی بجهان شاد میکنم



ای بت شرق بنده با بارو یا تا پای
 بزمین خشکد بت‌های ارد پائی را
 کرد سودای سر زلف تو دیوانه گرم
 چه نهی سر بسر این آدم سودائی را
 فقط اندوخته در عشق شکیبائی بود
 کرد تا راج غم عشق شکیبائی را
 دل بدریا زده سر راه بهانه بگیرف
 سر صحرائی من بسن دل دریائی را
 بی کسی خضر ره عالم و حدت شد و هیچ
 کس نیابد به ار این عالم تلهائی را
 اهلیم جا بسر کوچه بی سامانی است
 با چنین جا چه خورم غصه بی جالی را
 منحصر شد همه دار و ندارم بجنون
 در چه ره خرج کنم این همه دارائی را

شکایت تلمیح

محیط گریه و اندوه و غصه و محنم
 کسی که یک نفس آسودگی ندید منم
 منم که در وطن خویشتن غریبم و زین
 غریبتر که هم از من غریبتر وطنم



تگرگ مرگ بگو میل خون ببار و ببر
 تورنگ تنگ که آن فصل خوش بهار من است
 مدام خون دل خویشتن خورم زین وا
 معیشت من و از این مهرمدار من است
 بدان محرم ابرائی اول صفر است
 که قتل نادر ناکام نامدار من است
 بر چه خاک بجز خاک تعریب ویزم
 بکشور یکه مصیبت رساندار من است
 فشار مرگ که گوید بهر تن پس مرگ
 بن چه من چکنم ؟ روح در فشار من است
 تدارک صفر مرگ دبه و عارف گن
 درین صفر کامل چشم التظار من است

— — —

غزل

داد حسنت بتو تعلیم خود آدالی را
 زیب اندام تو کرد ای همه زیبائی را
 قدرت عشق تو بگرفت بر نیرینه حسن
 طریقه العین زمن قوه بیفتائی را
 هم مگر افتاده چشم تو بخواهاند باز
 در تماشای تو آشوب تماشائی را



اگر بحالت عدلته پی برد شیطان
 کند مدّ قلّ تقصیر ز آدم و حوا
 به بین بنای محبت چه محکم است، شکست
 بطای کسری حورده است و یستون پر جاست
 اگر که پرده بیفتد ز کار می بینی
 به چشم عارف و عاصی درین میان رسواست

گریه

بیاد شهادت کلنل محمد تقیخان

مگر چسان نکند گریه گریه کار من است
 کییکه باعث این کار گشته یار من است
 متاع گریه بازار عشق رایج و اشک
 برای آبرو و قدر و اعتبار من است
 چو کوه غم پس ز الویز ساید اشک
 نشسته منظره اشک آهشار من است
 به تیره روزی و بد روزگاریم یک عمر
 گشت و بگذرد این روزگار من است
 میان مردم ننگین آنقدر ننگین
 شدم که ننگ من اسباب افتخار من است



انتخاب از اشعار عارف قزوینی

—:~:—

لباس مرگ

لباس مرگ بر اندام عالمی ر تنباسب
 چه شد که کوته و زشت این قبا یقانت ماست
 بیار باده که تا راه نیستی گیرم
 من از موده ام آخر بقای من بخت است
 گهی ز دیده ساقی حراب و که ازمی
 خرابی از بی هم دلی خرابی ماست
 ز حد گذشت تعدی کسی لبی پرست
 حدود خانه بی خالمان ما ز کهجاست
 برای ریختن خون فاند این حلق
 حیر دهید که چنگیز بی حقیقت کهجاست
 بگو به هیث کا بیست سر ز لبش
 که روزگار پریشان ما ز دست شماست
 چه شد که مجلس شوری نمی کند معلوم
 که خانه حانه غیر است یا که خانه ماست
 خراب محاسنک از دست دزد خانگی است
 ز دست غیر چه فالیم هرچه هست از ماست



(۳۳)

گلستان جای تو ای ناز لیسیم

مو در گلخن پناکستر لشینم

چه در گلشن چه در گلخن چه صحرا

چو دیده واکرم^(۱) جز ته نویسم

(۳۴)

هزاران خم بدل اندوخته^(۲) دیرمبینه آشی افروخته^(۳) دیرم

بیک آه سرگاه از دل تنگ

هزاران مدعی وا سخته^(۴) دیرم

— — —

(۲) اندوخته — اندوخته :

(۱) واکرم — واکرم :

(۳) سخته — سخته :

(۴) افروخته — افروخته :



چو فردا نامه خوانان نامه خوانند

«و از خجالت سری در پیش دهرم

(۲۹)

بآهی گزید خضرایسوجم^(۱)

فلسک را جمله سر تا پا بسوجم

بسوجم از نه کارم را بساجی^(۲)

چه فرمائی بساجی یا بسوجم

(۳۰)

بشو معسوخ مه پاره هستم

بروز از درد و غم بیچاره هستم

تو داری در مکان خود قراری

مویم که در جهان آواره هستم

(۳۱)

فلک کی بشنود آه و فغانم

بهر گردن زنده آتش بجانم

یک عمری بگذرانم باغم و درد

بکام دل نگرردد آسمانم

(۳۲)

هریزان ما گرفتار دو دردیم

یکی بد: نقشی و دیگر که فردیم

لصیب ما لبو که ما ته و پیغم

جغالت یک نظر نا دیده مردیم



نویسنده^(۱) خرمی هرگز دل مو

مگر اندم که رخسار تو و ینم

(۲۵)

دلم دور است و احوالش نژونم^(۲)

کس خواهد که پیمایش رسونم^(۳)

خداوند از مرگم مهلتی ده

که دیداری پدیدارش رسولم

(۲۶)

بی که بالین میه ماره بچشم

ای که دوزان شو تاره^(۴) بچشم

بی که هر که هم میر گلستان

گلستان مر بر خاره بچشم

(۲۷)

مو که اسرده خالم چون لئالم

شکسته پرو بالسم چون لئالم

همه گویند فلانی لاله کم کن

که آئی در خیالم چون لئالم

(۲۸)

مو از جور یتان دل ریش دیرم

و لاله داغ بر دل بیش دیرم

(۲) نژونم — ندانم ؛

(۱) نویسنده — نه بنده

(۳) رسونم — رسانم

(۴) شو تاره — شب تار است .



(۲۱)

بمروى دلشبرى گر مایلستم
مکن منعم گرفتار دلتهم
خدا را ساربان آهسته میران
که مو و امالده این قافلستم

(۲۲)

دو زلفولت^(۱) بود تار زبایم
چه میخواهی ازین حال خرابم
که که با موسر یاری نداری
چرا هر نیمه شب آئی بخوابم

(۲۳)

بی که^(۲) گلشن چه زندانه^(۳) بهچشم
گلستان آذرستانه^(۴) بهچشم
بی که آرام و عمر و زلدگلی
همه خواب پریشانه^(۵) بهچشم

(۲۴)

خوشی آن ماعت که دیدار تو وینم^(۶)
کنند غنبرین تار تو وینم

(۱) بی که — بی تر

(۲) آذرستانه — آذرستان است

(۳) وینم — بینم

(۴) زلفولت — زلفان :

(۵) زندانه — زندان است

(۶) پریشانه — پریشان است



(۱۷)

غم درد مو از عطار میهرس
 درازی شو^(۱) از بیمار میهرس
 خلابی جامگی احوال پرستند
 ته که جان و دلی یکبار میهرس

(۱۸)

ولا خال ز میعالی چه حاصل
 مطیع نفس شیطانی چه حاصل
 بود قدر تو السزون از ملائک
 تو قدر خود امیدالی چه حاصل

(۱۹)

ز بوی زلف تو مفتولم ای گل
 ز رنگ روی تو دلخولم ای گل
 من عاشق ز عشق بیقرارم
 تو چون لیلی و من مجنولم ای گل

(۲۰)

خداها داد ازین دل داد ازین دل
 که یکدم مونگشتم شاد ازین دل
 چو فردا داد خواهون داد خواهند
 بگویم صد هزارون داد ازین دل



(۱۳)

مکن کاری که برپا سنگت آید
جهان با این فراخی تنگت آید
چو فردا نامه خواهون^(۱) نامه خوانند
ترا از نامه خوالدن تنگت آید

(۱۴)

الاله^(۲) کوهسارالم ته ئی یار
بنفشه جو کنارالم ته ئی یار
الاله کوهساران هفت^(۳) پی
امید روزگارالم ته ئی یار

(۱۵)

فلک زار و نزارم کردی آخر
جدا از گلمزارم کردی آخر
میان تخت^(۱) مردم لشالیدی
شش و پنجی بکارم کردی آخر

(۱۶)

خداوند! بفریاد دلم رس
کس بیکس توئی مو مانده بیکس
همه گویند طاهر کس ندارد
خدا یار صله^(۲) چه حاجت کس

(۱) الاله — ای لاله

(۱) نامه خواهون — نامه خواهان

(۲) هفت — من است

(۳) پی — بود



(۹)

خوشا آنونکه (۱) از پا سر نزنند (۲)

میان شعله خشک و تر نزنند

کنشت و کعبه و بتخانه و دیر

سراسی خالی از دلیر نزنند

(۱۰)

خوشا آنونکه سودای تو دیرند (۳)

که سر پیوسته در پای تو دیرند

بدل دهرم تمنای کمالی

که الدردل تمنای تو دیرند

(۱۱)

دلم ای وصل تو شادی ببیناد

بغیر از محنت آزادی ببیناد

خراب آباد دل ای مقدم ته (۴)

الهی هرگز آبادی ببیناد

(۱۲)

مرانه سر نه سامان آفریدند

پریشانم پریشان آفریدند

پریشان خاطران رفتند در خاک

مرا از خاک ایشان آفریدند

(۲) نزنند — نه اند :

(۱) آنونکه — آنانکه :

(۳) ته — تو :

(۴) دیرند — دارند :



(۵)

عزیزا کاسه چشم سراپست
 میان هر دو چشم خاک پایت
 از آن ترسم که شافل پانی باز
 نشیند خار مژگانم به پایت

(۶)

بود درد مو و درمولم^(۱) از دوست
 بود وصل مو و هجر و لم از دوست
 اگر قصایم از تن واکره^(۲) پوست
 جدا هرگز نکرده جولم^(۳) از دوست

(۷)

دلی دیرم خربدار محبت
 کز او گرم است بازار محبت
 لباسی بافتم بر قامت دل
 ز بود محبت و تار محبت

(۸)

ز دست دیده و دل هردو فریاد
 هر آنچه دیده بیند دل کند یاد
 بسازم خنجر ی تیشی ز پولاد
 ز لم بر دیده تا دل گردد آزاد

(۱) در مولم — در منام — ۲۱ کره — کد — (۳) جرم — جانم :



انتخاب از ریاضیات بابا طاهر عریان

(۱)

تن محنت کشی دیرم^(۱) خداها
دل حسرت کشی دیرم خداها
ز شوق مسکن و داد هر یابی
بیخنده آتشی دیرم خداها

(۲)

بی تله^(۲) یارب بستان گل مروها
اگر روها کشش هرگز مپوها
بی تله هر کس بخندد لب گشایه
رخش از خوان دل هرگز مشوها

(۳)

بندم فال و میپوشم قدک را
بنازم گردش چرخ و قلکرا
بگردم آب دریاها مرا سر
بشویم هر دودست بی نمک را

(۴)

شب تاریک و سنگستان و مو^(۳) دست
قدح از دست مو افتاد و لشکست
لکه دارنده اش لیکو لکهداشت
و گر له حد قدح لفتاده بشکست



افسانه شادی را یکسر خط بطلان کش
غمنامه ماتم را ارالیش عنوان شو
گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نه
ور کوئی زمین باشی وقف خم چوگان شو
آورده غم عشقم در بندگی ایزد
ای داغ بدل در رود ز جبهه نمایان شو
در بند شکیبالی مردم ز جگر خای
ای حوصله تنگی کن ای غمه تراوان شو
سرمایه کرامت کن و الگاه بفارت بر
بر خرمن ما برلی بر مزرعه باران شو
جان داد بغم غالب خشنودی روحش را
در بزم عزاسی کش در نوحه غزافوان شو



علیّ عالی اعلیٰ که در طواف درش
 خوام بر فلک و پای بر زمین دارم
 از آنچه بر لب آورفته در شفاعت من
 سانهٔ بلبل جوی الکبیر دارم
 بدشمنان زخلاف و بدوستان زحسد
 بحکم مهر تو با روزگار کین دارم
 بکوثر از تو کرا ظرف پیش قسمت پیش
 بپاده خوی کنم عقل دورین دارم
 جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب
 خطا نموده ام و چشم افروین دارم

(۴۳)

دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو
 کافر لتوانی شد ناچار مسلمان شو
 از هرزه روان گشتن قلمز گشتن
 جوی بخیا بان روحیلی به خیا بان شو
 هم خاله بسان به هم جلوه فراوان به
 در کعبه اقامت کن در بنگاه مهمان شو
 آوازه معنی را بر ماز دستان زن
 هنگام صورت ز بازیچه طفلان شو



غالبم غالب هم آئین بر نقابم در سخن
بزم برهم میزنم چند آنکه خلوت میکنم

(۲۲)

زمن حذر لکنی گر لباس دین دارم
نمغنه کافرم و بت در آستین دارم
ز مردین لبود خاتم گدا در باب
که خود چه زهر بود کان ته لکن دارم
اگر به طالع من سوخت خرمم چه عجب
عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم
نشسته ام بگدالی بشاهراه و هنوز
هزار دزد بهر گوشه دو کمین دارم
ز وعده دوزخیان را فزون نیازند
توقعی عجب از آه آتشین دارم
ترانه گفتم اگر جان و عمر معذورم
که من و لای تو با خویشتن یقین دارم
بمطلعم بود آهنگ زلیه بندی مدح
ز قحط ذوق غزل خویشتن را برین دارم
طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم
بذکر معجده شه حرف دلنشین دارم



(۲۱)

میربایم بوسه و عرض ندامت میکنم
 اخراجی چند در آداب صحبت میکنم
 تا توانم بر تمام صدمه لبیک از فرط آز
 تا در آویزد بمن اظمار طاقت میکنم
 کونی از دشواری غم اندکی دالسته است
 میکشد پیچرم دمیداند مروت میکنم
 در تپش هر ذره از خاکم سوبدای دست
 هرچه از من رفت هم بر خورش قسمت میکنم
 غاهلم زان پنج و تاب غصه کز غم دردست
 دل شکاف آهی بامید فراغت میکنم
 سنگ و خشت از مسجد ویرانه می آرام به شهر
 خانه در کوی قریبا بان عمارت میکنم
 کرده ام ایمان خود را دستمزد خویشتن
 می تراشم پیکر از سنگ و عبادت میکنم
 چشم به دور التفاتی در خیال آورده ام
 هرچه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم
 دستگاه گاه شالیمای رحمت دیده ام
 خنده بر لبی برگی توفیق طاعت میکنم
 زلک غم ز آئینه دل جز می نتوان زدود
 در دم از دهرست و با ساقی شکایت میکنم



داغم که وحشت تو بیهزود انتظار
 جز صید دام دیده نباشد کمین شناس
 میخواست انتقام ز هجران کشیدنی
 خونگرمی دل از نس آتشین شناس
 آرائش زمانه ز بیداد کرده‌الد
 هر خون که ریخت نازده روی زمین شناس
 در راه عشق شیوه دالش قبول نیست
 حیف است سعی رهرو با از جبین شناس
 از دهر غیر گردش رنگی بدهد نیست
 این رومه را سراب گل و باسمین شناس
 حسرت صلاهی ربط سر و دست میزد
 لاش ضحیر شاه ز قحاح و نگین شناس
 بی غم نهاد مرد گرامی بی شود
 زلمهار قدر خاطر الدوهکین شناس
 دور قدح بلوبت و می خوارگان گروه
 اوغ ز صائبان یسار از بزمین شناس
 غالب مدق ما نتوان یافتن زما
 رو شیرده نظیری و طرز حذرین شناس



روزی که به می ز درد به لی شور نمفتند
 اندیشه بکار خرد و هوش نکردند
 گر داغ نهادند و گر درد افزودند
 لازم که به هنگامه فراموش نکردند
 خون میخورم از حسن که این گنج روان را
 درکار تمهید ستی آشوش نکردند
 اکنون خطری نیست که تاهر لشداز دل
 خود چاه ز بغدادان تو خس پوش نکردند
 گر خود بخلاسی نه پذیرند گداهاش
 اردو برن آن حلقه که درگوشی نکردند
 غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
 درکاسه ما باده سرخوش نکردند

(۲۰)

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس
 آرائش جبین شکر فان ز جبین شناس
 باز آ که کار خود به نگاهت سپرده ایم
 ما را خجل ز تفرقه مهر و کین شناس
 بی پرده نامه محرمی راژ ما مجوی
 خون گشتن دل از مژه و آستین شناس



گه‌ری کشی نظر از همت پاگان نبود
 صرف پیرایه آن گردن و آن گوش مباد
 هر کرا رخت نمازی نبود از نم می
 جاسی در حلقه و دندان قدح لوش مباد
 و هرو بادیه شوق سبک‌پیرالند
 بار سر نیز درین مرحله بردوش مباد
 مفتیان باده هزیز ست مر یزید بهاک
 جوشد از پرده دگر خون میاوش مباد
 همه گر میوه فردوس بحالت باشد
 عجب آن آسبده بکاله فراموش مباد

(۱۹)

پرواگر از عر بده دوش نکردند
 آتش چه خطر بود که می لوش نکردند
 در قیغ زدن منت بسیار نهادند
 بروند سر از دوش و سبک‌دوش نکردند
 ارتیرگی طره نبرنگ نظرها
 بر واز در آن صبح بناگوش نکردند
 داغ دل ما شعله قشان ماند به پیری
 این شمع شب آخر شده خاموش نکردند



خوشم بپریم ز اگرام خویش و زین غافل
 که می نمالده و مانی فروتنی دارد
 لباشدش سخنی کشی توان بکاخذ پرد
 برو که خوابه گهرهای معدنی دارد
 بیا درید گر اینجا بود ز بالندانی
 غریب شهر سخنهاى گمشتنی دارد
 مدارک است رفیق از چنین بود غالب
 ضیای نیر ما چشم روشنی دارد

(۱۸)

لبم از زمزمه یاد تو خاموش مباد
 غیر تمثال تو نقش ورق روشن مباد
 نگهی کشی بهزار آب اشوبند ز اشک
 محرم جلوه آن صبح بناگوش مباد
 هوس چادر گل گر نه خاکم باشد
 خاکم از نقش کف پای تو کلهوش مباد
 وعده گر دیده و قاطره پریشانی را
 یارب امشب بد رازی خجل از دوش مباد
 غیر گر دیده بدیدار تو محرم دارد
 نارغ از آله محرومی آشوش مباد



آیا بدلت واوله کسپ هوا نیست
 یا آراکه سرای تو لب هام ندارد
 بوسی که رهایید بستی ز لب زار
 لغزست ولی لذت دشنام ندارد
 هر ریشه بالدازه هر حوصله ریزاند
 میخانه تو فسیق خم و جام ندارد
 غائب که به است از غزل مصرع استاد
 بادام صفای گل بادام ندارد

(۱۷)

لقاب دار که آئین وهزنی دارد
 جمال بدوقی و غر اهنلی دارد
 وفای غیر گرش دلشین شدست چه خم
 خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد
 چه ذوق رهروی آراکه خار خاری لیست
 سرد به که به اگر راه اهنی دارد
 بد لفریبی من گرم بحث و سود لیست
 نگاه تو پربان تو همفتی دارد
 بیباده گر بودم میل شاعرم نه فقیه
 سخن چه لنگ ز آورده دامنی دارد



(۱۶)

نومیدی ما گردش ایام ندارد

روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

بوسم لب دلداری و گزیدن نتوانم

نرمست دلم حوصله کام ندارد

مغربت بطوف حرم دوست نمی

کز لکنت گل جامه احرام ندارد

هر ذره خاکم ز تو رقصان بهوائیت

دیوانگی شوق سر انجام ندارد

روتی به ایاده که دگر بیم بلا نیست

مرغ قفسی کشمکش دام ندارد

قاصد خیر آورد و همان خشک دماغ

ظرف قدحش رشحه پیغام ندارد

بی نقش و حود تو سرپای من از ضعف

چون بستر خواب ست که الدام ندارد

گردید اشانه هدف تیر بلاها

آسایش عنقا که بجز نام ندارد

بلبل بچمن یادکرد پروانه به محفل

شوقست که در وصل هم آرام ندارد

تلخست رگ ذوق کبابی که بسوزد

زان رشک که سوزجگر خام ندارد



دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند
 کاین همان است که پیوسته در ابروی تو بود
 چه عجب صانع اگر نقش دهالت گم کرد
 که خود از حیرت بیان رخ نیکوی تو بود
 شب چه دالی ز تو در بزم بغویان چه گذشت
 خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود
 مردن و جان بستمای شهادت دادن
 هم زالدیشه آزدن بازوی تو بود
 خلد را از نفس حمله نشان میسوزم
 تا ندانند حریفان که سرکوی تو بود
 روشن باد بهاری به گهالم افکند
 کاین گل و غنچه بی قافله بوی تو بود
 بکف باد مباد اینهمه رسوائی دل
 کاخر از درد گیان شکن سوی تو بود
 هم از آن پیش که مشاطه بد امور شود
 نقش هر شیوه در آئینه زانوی تو بود
 لا له و گل دمد از طرف مزادش پس مرگ
 تاجها در دل غائب هومن روی تو بود



رفتیم مودی و مژه اندر چکر حلیه
 زان بیشتر که سینه بدو کمان رسد
 تیر لغمت را غلط انداز گزیده ام
 ای وای گزیده تیر دگر بر نشان رسد
 امید شایه نیست به کیش مغان در آی
 می گزیده جز به دست ندا دار معان رسد
 خوارم نه آهنگان که دگر مزده وصال
 باورکنم اگر همه از آسمان رسد
 صاحبقران تالی اگر در جهان نماند
 گفتار من به ثانی صاحبقران رسد
 چون هست تاب برق تجلی کلیم را
 کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

(۱۰)

دوش کز گردش بهستم که بر روی تو بود
 چشم سوی فلک دروی سخن سوی تو بود
 آنچه شب شمع گمان کردی و رهنی بهتاب
 ندانم پرده کشای اثر خوی تو بود
 چرخ کج باغب بن درخام تو فکند
 نعل و اژدن بهلا حلقه گیسوی تو بود



دل زغم مرده دمن زنده همالا این مرگ
 بود از زنده بهاتم که امالم دادند
 هم ز آغاز بخوف و خطر متم غائب
 طالع از قوس و شمار از سرطائم دادند

(۱۳)

خوبان نه آن کنند که کسی را زیان رسد
 دل برد تا دگرچه از آن دلستان رسد
 دارد خیر دریغ و من از سادگی هنوز
 سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد
 مقصود ما ز دهر و حرم جز حبیب نیست
 هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد
 دروی کشان بیکنده در هم افتاده اند
 لازم به خواری که بمن زین میان رسد
 گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دهر
 ما لند آن صدا که بگوش گران رسد
 در دام بهر داله نیفتیم مگر قص
 چندان کلی بلند که تا آشیان رسد
 راهی که تانت همالا نه اینست
 خون خورم که چون بخورم می چسان رسد



سخن نیست در لطف این قطعه غالب
 بهشتی بود هند کدام ندارد

(۱۳)

زده صبح درین تیره شیام دادند
 شمع کشتند و زخورشید لشام دادند
 رخ کشودند و لب هرزه سراپم بستند
 دل ربودند و دوچشم لکرالم دادند
 سوخت آتشکده ز آتش لسم بخشیدند
 ریخت بتخانه و ناقوس فحالم دادند
 گهر از رایت شاهان عجم برچیدند
 بعضی خامه گنجینه فشام دادند
 اسرا ز تارک ترکان بهشتی بردند
 به صحن لایحه فرکیالم دادند
 گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند
 هرچه بردند به پیدا به لہالم دادند
 هرچه در جز به زکبران می تاب آوردند
 شب جمعه ماه رمضان دادند
 هرچه از دستک پارس به یغما بردند
 تا بنالم هم ازان جمله زہالم دادند



تفاق سفر افتاد به پیری غائب
آنچه از بای لیساند ز عصای آید

(۱۲)

خوش ست آنکه با خوبش حزم دارد
ولی خوشتر ست آنکه این هم ندارد
توی کرده پیوند ناسور پستی
گرا لایه زخمی که مرهم ندارد
مرایی که دشت پویرانه خوشتر
ز چشی که پیرایه لب ندارد
بجوش عسرق رنگ در بات رویت
گل از لاز کی تاب شدم ندارد
گلت را لوا لرگست را تماشا
تو داری بهاری که عالم ندارد
چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت مارا
به تینی که ترکیب او خشم ندارد
زمانم نباشد میه پوش زلفت
که هند و بدین گونه ماتم ندارد
لکه دار خود را وز آئینه بگذر
لگه تو پردای خود هم ندارد



(۱۱)

داشم از پرده دل رو بقفا می آید
 تا به بیتم که ازین پرده چها می آید
 همچو رازی که به مستی ز دل آید بیرون
 در بهاران همه بویت ز صبا می آید
 جلوه ای داغ که ذوقم ز لعلک میبزد
 مژده ای درد که لنگم ز دوا می آید
 سود غارت زدگیهای غمت را لازم
 که نفس می رود و آه رسا می آید
 ز بستم بی تو و زین ننگ نه کشتم خود را
 جان فدای تو میا کز تو حیا می آید
 دعوی گمشدگی محض رسوائیهاست
 کز بی مور بویهرانه می آید
 راز از سینه بضراب زبزم بیرون
 ساز عاشق ز شکستن صدا می آید
 برگ گل پرده سازست لعلای ترا
 بو که دریافته باشی چه اوا می آید
 در هم افشردن اندام تو چون مایه خواست
 خنده بر تنگی آغوش قبا می آید
 رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر
 جاده را که بسر منزل ما می آید



با پیرهن و ناز فرو میروید بدل
 بند قباى دوست کشودن چه احتیاج
 چون میتواند برهگذر دوست خاک شد
 برخاک راه لایحه سودن چه احتیاج
 بنگر که شعله از نفسم هال میزد
 دیگر ز من فسانه شادون چه احتیاج
 از خود بذوق زمزه میتواند گذشت
 چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج
 در دست دیگر است سفید و سیاه ما
 با روز و شب بهریده بودن چه احتیاج
 تالپ کشوده مزه در دل دویده است
 بوس لب ترا بر بودن چه احتیاج
 بفکن هر آتش و تب و تابم نظاره کن
 خمسانه سرا بکشودن چه احتیاج
 آن کن که در نگاه کسان معتمد شوی
 بر خویش هم ز خویش فرودن چه احتیاج
 خواب ست وجه همت آواره بدیشان
 معورخ ترا به غنودن چه احتیاج
 تاب موم فتنه گران نیست غالباً
 کشت امید را بدرودن چه احتیاج



سبزه گردان اثرهای و جودست خیال
 هرچه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت
 طالع بسمل مابین که کمالدار از بی
 باره بر اثر خون شکار آمد و رفت
 شادی و غم همه سرگشته ترا زبکد گراند
 روز روشن بوداع شب تار آمد و رفت
 هرزه مشتاق و بی جاده شناسان بردار
 ای که در راه سخن چونتو هزار آمد و رفت
 برق تئال مرادای تو میخواست کشید
 طرز رفتار ترا آئینه وار آمد و رفت
 هله غافل ز بهاران چه طمع داشته
 گیر کا سال بر نکیستی بار آمد و رفت
 بفریب اثر جلوه قائل صدبار
 جان به روانگی شمع مزار آمد و رفت
 هالیا عین حزنیست به هنجار بروز
 موج این بحر مکرر بکنار آمد و رفت

(۱۰)

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
 آئینه مرا بزدودن چه احتیاج



تا رفته دم ز وعده باز آمدن زند
 تا در وصال باد دهد اضطراب را
 در دل خزد به لایه و از جان بدر کشد
 دهرینه شکوه ستم بی حساب را
 جرات نکر که هرزه به پیش آمد سوال
 گیرم به بوسه زان لب لاذک جواب را
 تا زم فروغ باده ز عکس جمال دوست
 گوئی فشرده اند به جام آفتاب را
 سوزد ز گریش می و او همچنان به لور
 ریزد ز آهکینه بساغر شراب را
 آتش دهم بیاده و او مردم از تمیز
 نوشد می و زجام فرو ریزد آب را
 آسوده باد خاطر غائب که خوی اوست
 آمیختن بیاده صافی گلاب را

(۹)

یار در عهد شباهم بکنار آمد و رفت
 همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت
 تالفس باخته پیروی شیوه کیست
 تند بادی که بنا راج بخار آمد و رفت



پرده از رخ برگرفت و بمیجا با سوختیم
 باده بادهست آتشی او را و ما را آشت
 هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده ایم
 فاش گوئیم از تو سنگست آنچه از ما آشت
 گریه دارم که که تا تحت الثری آبت و بس
 ناله دارم که تا راوح ثرها آشت
 خاک خور امروز و لرتهار از پی فردا منه
 در شریعت باده امروز آب و فردا آشت
 واز بد خویان لهفتن بر لبتا بد بش ازین
 پرده دار سوزد سار ما ست هرجا آشت
 کشته ام بحالیه طرف با مشرب عرفی که گفت
 روی دریا سلجیل و قمر دریا آشت

(۸)

سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را
 دالم که در میان نه پسندد حجاب را
 پیراهن از کتان و دمام ز سادگی
 لقرین کند پرده دری ماهتاب را
 تا خود شبی بهمد می ما بسرد برد
 در چشم بخت خیر رها کرد خواب را



هر مرحله از دهر سراپست لیبی را
 کز لقص کف پای کسی بوسه ربا نیست
 از ناز دل بی هوس مانده پندید
 دلفنگ شد و گشت درینخانه هوا نیست
 بر گشتن مژگان تو از روی عتاب ست
 کاندردلم از تنگی جا یک مژه جا نیست
 در پیوزۀ راحت نتوان کرد ز مرهم
 محاب همه تن خسته یارست گدا نیست

(۷)

مینه بکشودیم و خلقی دید کاینجا آشت
 بعد ازین گویند آتش را که گویا آشت
 انتظار جلوه ساقی کبابم می کند
 می بساغر آب حیوان و به مینا آشت
 گریه ات در عشق از تاثیر دود آه ماست
 اشک در چشم تو آب و درد دل ما آشت
 ای که میگوی تجلی گاه نازش دور نیست
 صبر مثنی از خس و ذوق تماشا آشت
 بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست
 قمر دریا سلبیل و روی دریا آشت



(۶)

گاشن بمضای چمن سینۀ ما نیست

هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو دانیست

میسوزم و می ترسم از آسیب ز دالتش

آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

عمریست که می میرم و مردن نتوانم

در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

هفت اخترونه چرخ خود آخر بجه کارند

بر قتل من این عریده با یار روانیست

عمری سهری گشت و همان بر سر حورست

گویند بتان را که وفا نیست چنانیست

جنت لکنند چاره السردگی دل

تعمیر بالنسدازه ویرانی ما نیست

با خصم زبون غیر ترحم چه توان کرد

من ضامن تاثیر اگر ناله رحمانیست

غریب ز زخمی که نمک سود نباشد

هنگامه بیفزای که پرشی برانیست

گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست

البدیعه جز آئینه تصویر نماییست

مینای می از تنگدلی این می بگذارد

پیغام خمت در خور تحویل مبناییست



ز پیکانهای لاک در دل گرم نشان بود
 بر یکستان چه حوئی قطره های آب باران را
 بود پیوسته هست صبر بر کوه از گرانجانی
 چه آسون خوالده در گوش دل اسیدوارا را
 کف خاکیم از ما بر نهیزد جز غبار اینجا
 فزون از صرصری نبود قیامت خاکسارا را
 به ترک جاه گوتا گردش ایام بر خیزد
 که کلخن تاب ذائم در نظر دارد بهارا را
 در آبیخود بازی گاه اهل حسن تا بینی
 بردی شعله گرم مشق حولان لی سوارا را
 نگشت از سجده حق چهره زهاد لورانی
 چنان که فروخت تاج باد روی باد خوارا را
 درین آگاهی کافسردگی گردد سرد برگش
 زمستی بهره جز غفلت نباشد هوشیارا را
 ز هیبت میگذارد در خجالت گاه تائیرم
 ز بون دیدن دست همیشه سازان کوهسارا را
 بر لجم غالب از فوق سخن خوش بودی از بودی
 مرا بختی شکیب و باره انصاف یارارا را



هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
 دو میاس دم تیغ تو زبالت مرا
 دل خود از تست دهم از ذوق خریداری تست
 این همه بحث که در سود و زیالت مرا
 جوئی از باد و جوئی ز عـل دارد خلد
 لب لعل تو هم این ست و هم آلت مرا
 چون پری زاد که در شیشه فردوش آرند
 روی خوبت بدل از دیده لـمالت مرا
 به تک و تاز من الزود گسستن بکدست
 دو و هـ رفته امید عـالت مرا
 بیعودی کرده سبکدوش فراخی دارم
 کوه اندوه رگ خواب گـرالت مرا
 خاها از اثر گرمی رفتارم موخت
 منتی بر قدم راهرو آلت مرا
 رهرو تفتد در رفته به آیم شـآلب
 توشه بر لب جو مالد لـشالت مرا

(*)

شکست رنگ تا رسوا نمازد بیقـران را
 حـکر خـولـت از بیم نگاهت راز داران را



(۳)

معوکن نقش دوئی از درق سینه ما
 آی نگاهت الف حقیقل آئینه ما
 وقف تا راج غم تست چه پیدا چه نهان
 همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینه ما
 چه تماشا ست از خود رفته خویش بودن
 صورت ما شده عکس تو در آئینه ما
 عرصه بر الفت اخیار چه تنگ آمده ست
 خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کینه ما
 معنشم زاده اطراف بساط عدمیم
 گوهر از بیضه عنقا ست به گلچینه ما
 لیست مستان ترا تفرقه بدرد هلال
 باده صحتاب بود در شب آدینه ما
 غائب امشب همه از دیده چکیدن دارد
 خون دل بود مگر باده دوشینه ما

(۴)

روز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
 رشته شمع مزار از رگ جانست مرا
 می نگفتم ز طرب دو شکن خلوت خویش
 حلقه بزم که چشم نگرانست مرا



گوشه گیرانیم و معو پام ناموس خودیم
 آبروی ما گداز جوهر رفتار ما
 خسته عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
 تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما
 سخت جالیم و لعاش خاطر ما لاز کست
 کارگاه شیشه پنداری بود کهسار ما
 میزاید در سخن رنجی که بردل میرسد
 طوطی آینه ما می شود ز نگار ما
 از گداز یکجهان هستی صبحی کرده ایم
 آفتاب صبح معشر ساغر سرشار ما
 سر گرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
 آه از لاکانی می تو در آزار ما
 چاک لا اندر گریبان جهات افکنده ایم
 بی جهت بیرون خرام از برده پندار ما
 ذره جز در روزن دیوار نکشود ست بار
 جنس بی ثانی بدزدی برده از بازار ما
 از لم باران نشاط گل بد آموز تو شد
 گریه ابر بهاری کرده آبی کار ما
 غالب از صهبای اخلاق ظهوری سر خوشیم
 باره بیش ست از گفتار ما کردار ما



ز تستان که فرو رفته بدل پیر و جوان را
 مژگان تو جوهر بود آئینه جان را
 واداشت سگ کوی تو زین حد نشاسی
 در پای تو می خواستم افشاند روان را
 بر تر بتم از لعل قدرت جلوه فروبار
 تا خاک کند تو بر ازان پای شان را
 جستم سراخ چمن خلد به مستی
 در گرد خرام تو ده افتاد گمان را
 ای خاک دوت قبله جان و دل خالیه
 کز لیس تو پیرایه هستیت جهان را
 تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
 در خویش فرو برده دل از مهر زبان را
 برامت تو دوزخ جاوید حرامست
 حاشا که شفاعت لکلی موختگان را

(۳)

گر بهائی مست لاکاء از در گلزار ما
 گلی ز بالبدن رسد تا گوشه دستار ما
 وحشی در طالع کاشانه ما دیده است
 می برد چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما



غزلیات اسد الله خان غالب

(۱)

خاموشی ما گشت بد آموز بتان را
 زمین پیش و گرنه اثری بود فغان را
 ملت کش تاثیر و فائیم که آخر
 این شیوه عیان ساخت عیار دگران را
 در طبع بهار این همه آشفته‌گی از چیست
 گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را
 بوئی که برون نامده باشد چه نماید
 پیچوده در اندام تو جستیم میان را
 طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد
 دادیم بنصرت غمت از تاله عنان را
 تا شاهد رازت بهخوشی شده رسوا
 چون پرده برخمار فروهشت بیان را
 در مشرب بیداد تو خونم می لاپ ست
 کز ذوق بهمیازه در افکنده گمان را
 بر طاعتیان غریخ و هر عشق‌یان سهل
 نازم شب آدیغه ماه رمضان را
 اینک زده ام بال تقاضا ز دو مصرع
 نامزده معراج دهم سعی بیان را



آنجا که زلف و چهره نمودند جادولی
 گرم‌ریم است معجزش از آسمان معجو
 تمثال خوبی دو جهانست نموده اند
 نقشی که در تو نیست زروم و ز چین معجو
 در زلف و رخ نظاره کن و خال لب نگر
 راه گمان میسوی و مقام یقین معجو
 عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته اند
 در کشوری که عشق بود کفر و دین معجو
 تلخ از لبش چو نعل عسل جوش میزد
 گر لبش بایدت نخوری، الکبیر معجو
 با لیک و بد بساز تطیری ز روزگار
 گر باغبان گیا دهدت یاسمین معجو

— — —



پند بستم خواری و در سینه دزدم تیر آه
 شعله را تاکی نگهبانی ببال و پر کنم
 زاریم گویا اثر دارد که امشب بر درش
 تاله لا کرده خواهم تاله دیگر کنم
 تا نه بینم زهر چشمی را نمی بایم حیات
 گر باب خضر کام زلدکالی تو کنم
 باوجود ناامیدی بسکه مشفق توام
 مدعی گر مژده و صلح دهد باور کنم
 گر جز از خاک سرکوی تو خیزم روز حشر
 خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم
 هالمی امروز بر حال نظیری خون گریسته
 وای اگر فردا چنین جا در صف معشر کنم

(۵۶)

از صبح روزگار گشاده جبین معجو
 روی شکفته از دل اندوهگین معجو
 چشم ثبات مهر ندیدم باسما
 حنسی که بر فلک نبود از زمین معجو
 قاصد پیام بارزما آورد بسما
 آنجا نشان مقدم روح الامین معجو



(۳۳)

من روزی ره خاله خمار ندانم
 معنی طرب جز به شب تار ندانم
 مست آمدم و مست ازین مرحله رفتم
 من قافله و قافله سالار ندانم
 پیداست که برکشتی صد باره سوارم
 باقر این قلم خولخوار ندانم
 لی کسب کمالی شد ولی طی مقامی
 از راه بجز جنبشی و رفتار ندانم
 چون کودک پُر خشم بود گریه حدیتم
 صد عرض هوس دارم و گه تار ندانم
 صدم به صغیر قفس و دام گذشت است
 من زمزمه در خور گلزار ندانم
 در سردی هنگامه همین کام فروشم
 من گرمی و شیرینی بازار ندانم
 خاموش ز خواها که درین باغ نظیری
 یک تفرقه بعد شاخ سزاوار ندانم

(۳۴)

چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم
 آتشی را تا یکی در زیر خاکستر کنم



در گلستان چو حدیث قد آن سرو کنم
 ناوکی بر دل صد باره شمشاد زلم
 من و درد معری، نیست لطیری انصاف
 راه میخانه روم، دوش بزهاد زلم

(۴۳)

گاهی بر فرش سنبل گاه بر روی گیا افتم
 نسیم تا توانم تا کجا خیزم کجا انتم
 نئی کاکم ز حسن روی گل مفار بلبل شد
 مباد از طرف گلشن دور افتم کز لوا انتم
 بهر بالنگ و سرودی خاطرم آشفته میگردد
 کلم گویی که از آمد شد باد صبا انتم
 حدیث دام زلفی میکنم دزدیده در دیده
 دلم را خار خاری هست ترسم در بلا انتم
 گرم صد بار سوزی باز بر گرد سرت گردم
 نیم پروانه کز یک سوختن از دست و با انتم
 بهخروسی و بیقدری خضرم گریه می آید
 چو در فکر شهیدان تو در روز جزا انتم
 لطیری بیخود از بزم وصال یارمی آیم
 عجب کیمیتی دارم ندالم تا کجا انتم



(۴۳)

تابی خیمه چو گل بر گذر باد زلم
 عهد خوئی گذران بینم و قریاد زلم
 حاصل مزرع آفت زد کاست آن گنج
 من غلط قرعه بویرا نه و آباد زلم
 پیش ازین شور نمیکنجد اگر کان نمک
 بر جگر سوختگیهای خدا داد زلم
 ست شوقم می و خون در لپرم یکسانست
 سر ز ساقی کشم و چنگ بجلاد زلم
 خار حسرت بدل و خنده شادی بر لب
 جام غم گیرم و خود نوشم و نوش باد زلم
 شرح هجران تو بر مرغ کاستان خوانم
 شانه زلف تو بر طره شمشاد زلم
 گر مقیمان چین از تو نشام گویند
 بوسها بر قدم بنده آزاد زلم
 قلم عقل ز بازیچه ساقی بشکست
 خنده ها بر سبق و سر خط اسقاد زلم
 منهدم گشته چو بنیاد وفا کعبه دل
 حاکمی کو که زبیداد بتان داد زلم



نظیری خوش دلت با غمزه داد و ستد داری

درین سودا شریکم با تو گر صد جان زیان دارم

(۳۱)

خواهم که بارادی دل نام برآرم

این طوطی شیرین سخن از دام برآرم

گر زین قفس تنگ برآیم دو سه گامی

چون کبک دری قهقهه از کام برآرم

زین گوله که لالک فکنالم بکمین الد

صد بال و پرم کم بود از وام برآرم

ممنونم ازین دلشکنان گر بگذارند

کز میکده حالی قدح و جام برآرم

ای بار تعاق خود از آن نخل فروبار

کز شاخ اگر من کشت خام برآرم

این دل که جگرگوشه شیرست به همت

بهر که چنیش جگر آشام برآرم

دل برکنم از یار حفا پیشه نظیری

در شهر بید عهدی اگر نام برآرم



گر پریشانی بآن حد است کاندو زلف تست
 بس پریشان تر ازینم کن پریشان نیستم
 خیر حسن خود نگاهی میتوان کردن چه شد
 سائلم دو کوی خود پندار مهمان نیستم
 گر لیکوئی نظیری هندوی خویشم بخوان
 کافر ز نار بندم ' من محلمان نیستم

(۳۰)

هنر در شست و لاوکه و زه بر کمان دارم
 دلی بر دست و بازو از وفا بلدی گران دارم
 زایمای مردی همتی در کار میخوام
 خدنگی در کمان پیوسته چشمی بر نشان دارم
 بومش تا رسم صد بار در خاک افکند شوقم
 که نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم
 اگر مستم اگر هشیار دستان سلج دهرینم
 ز گل بر هر سر شاخ هزاران داستان دارم
 زبان شوریده عشق است گفتارش نمی فهمی
 بخوان از چهره ام رازی که با او در میان دارم
 کف پالی نخواهد رنجه شد در بزم مغروران
 اگر یکدم رخی پاسبان خاک آستان دارم



هوشمندان دار بر پا میکنند
 مست کو منصور در زندان برقص
 خرقه را گل نشان کن از شراب
 جام بر کف چون گل خندان برقص
 هست ازین کشتن نظیری زندگی
 روی بر ششیر در میدان برقص

(۳۹)

مشو استغفار من کز اهل ایمان ایستم
 خرقه از مصحف اگر مازم مسلمان لیستم
 معنی اخلاص میخواستند و حسن اعتقاد
 چون نشستم بالکو کاران کز ایشان لیستم
 در چمن معذور داریدم اگر کردم ملول
 نغمه سنج کوه و دشتام از گلستان لیستم
 جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن
 خضر چاه یوسفم از آب حیوان لیستم
 چرخ اگر و ازون بگرده ابر اگر طوفان کند
 گوشه آسوده ام آ که ز دوران لیستم
 دهر چون در دشمنی مست است افکندم سیر
 دشمن نا مرد را من مرد میدان لیستم



برنگه غیر سهندی بسوز
یا برخ خویشتن نقابی بپوش
عشق ز پندار و گمان بر ترست
تا رمقی هست لطیفی بکوش

(۳۸)

مالیا بر خیز باستان برقص
عشق ساغر میکند گردان برقص
کفر و ایمان از برون پرده اند
تو درون پرده با خاصان برقص
واعظ افسرده است بر مسجد گذر
سرو مغرورست در بستان برقص
جای در خلوت به پیذوقی مگیر
بر سر خُم چون می جوشان برقص
راه زین شورش به مقصد میرسد
همچو کشتی بر سر طوفان برقص
برفشان هستی که جانان جان ماست
صوفیا با ساز و بادستان برقص
هر سر شکم در تماشا دیده ایست
لغت دل گو بر سر مژگان برقص



گر بزاری گر بخواری ما بیادش خرم ایم
 عمر دردش باد درمان گر نباشد گو مباش
 راه بی وادی و بی منزل نظیری میرویم
 عشق رهبر گشته ایمان گر نباشد گو مباش

(۳۷)

داشتیم از درد حدائی خروش
 دل چو ترا یافت زبان شد خموش
 هم لغویم هائب من حاضر است
 مژده دل میرسد از لب بکوش
 گر لرزد بوی تو هر صبحدم
 تا صحر حشر لیایم به هوش
 هر که هوای تو به جنت برد
 ماعبد حورا شودی بار دوش
 گر بقدح زهر هلاهل کنند
 شهد شود چون تو بگولی بنوش
 لعل تو افکند دلم را ز چشم
 کعبه بجای می نبرد میفروش
 از اثر گریه چون لعل ما
 خون بدل سنگ در آید بجوش



عالم سبیل تست سبیل جهان مگرد
 جنت طویل تست طویل چنان مباش
 آزار تو ز تست نظیری ز خود گریز
 خصمی تو به تست ز خود در امان مباش

(۳۶)

بزم میسا زهم سامان گر نباشد گو مباش
 لوش میگوئیم مهمان گر باشد گو مباش
 جرعه درد و حیات تلخ قسمت کرده اند
 عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش
 حمزه را قرهنگ و دالش ترجیحی میکند
 چشم هند و فارسی دان گر نباشد گو مباش
 زلف بین سبیل در آنوقت از نکردد گو مگرد
 رُخ نکر گل در گریبان گر نباشد گو مباش
 چشم مارا ز آب روی او کلی خواهد شکفت
 دانه در خاک پنهان گر نباشد گو مباش
 زخم مژگان عرم بهر قبول کمیه بس
 در قدم خار میلان گر نباشد گو مباش
 حد خطا در کار داریم از برای عفو او
 ضعف صدق و نقض بیعتی گر نباشد گو مباش



اگر ز برهمنان سرکشی، نیاز آرند
 ترا که هست بت خویش در خزانۀ خویش
 دلی بشرط لطیری نهاده و بر سر راه
 بهر که تیر زند میدهد لشائۀ خویش

— — —

(۳۵)

یا در درون قفۀ این آسمان مباحث
 یا از حوادثی که رسد دل گران مباحث
 کس را خط دوام فراغت نداده اند
 بار جهان اگر لکشی در جهان مباحث
 تا میهمان میکند لقل و جام هست
 این تلخ و شور کم نشود بدگمان مباحث
 دخل بقا بخرج فنا مریسر نمای
 گر در مقام سود نه در زیان مباحث
 بی ما یکان بو الهوست قدر بشکنند
 با دل تو لکران بلشین رایگان مباحث
 سائل که دلنشین ست گره بر جبین مزن
 مهمان که الکبین ست ترش میزبان مباحث
 سیمرغ قنات شو که خردمند بایست
 نادان قریب نفع و پست آشیان مباحث



(۳۴)

رمید طائر جالم ز آشیانه خویش
 که در هوای گوی خوش یافت آب و دانه خویش
 دل از قضای نظر گوی بکوی میکرد
 لطرز شوق تو گم کرده راه خانه خویش
 ز باغ رقت گل و بلبلان خموش شده
 من امیر و همان عاشق فسانه خویش
 کجیکه واقف ذوقی شود نمی بینم
 بنیر خویش که میرقصم از ترانه خویش
 شب که دودی دردی بکام دل ریزد
 کنم بروز طرب از می شبنامه خویش
 مروتی دگر از دیگری نمی یابم
 ششدهام بگدائی بر آستانه خویش
 ز بسکه دور زمان را ز خسروان تفکیت
 زمانه نازد اگر کویش زمانه خویش
 بکنج خانه محمود مدح نفروشم
 شاهنا مه خرم بیت عشقانه خویش
 ترا که نقد جهان باید از طلب منشین
 مرا خوشست دل از داغ جاودانه خویش



کدامین بود جام لطف کی دادی نظیری را
هنوز آن تشنه لب آب غریبی در سبزه دارد

(۴۳)

طاعت پیر مغان کن وز همه بیگانه باش
اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش
کشتگان عشق می از ساعه سر می خورند
چونکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش
کاذبی در عشق اگر خاکسپار گردد خموش
با چو در میدان سر بازان نهی مردانه باش
آنچه در رخسار گل آهست در شمع آتش است
عذالیت گر می خوانند رو پروانه باش
تا مقیم خاله و تسخیر و افسونت کنند
گر پری میبایدت رو ساکن و پراغه باش
شکره در سرت کز عشق همت اندیشه
الدک اندک مشق این سودا کن و دیوانه باش
تا از و غافل شدی خوردی نظیری زخم تبر
صد نظر بر صید گاه و یک نظر بر دانه باش



لاله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر
 خورد انموس زمانی که گرفتار نبود
 هشتم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد
 از چه کارم بهمه عمر همین کار نبود
 خوشدلی کرد نظیری برش امشب خالی
 صد سخن گفت که شایسته اظهار نبود

(۳۷)

تو میدانی و جانم با تو ذوق گفتگو دارد
 گدا هنگام مردن پادشاهی آرزو دارد
 تو شمع ازم هر کس گشته صحبت غنیمت دان
 که این پروانه هم با گوشه تاریک خو دارد
 حرارت از برای گرمیم بسیار می باید
 دل چون موم از سختی جدل با سنگ و رو دارد
 کدام مجلس و سامان که می خوردن بیاد آرم
 چراغ تیره دارم که مردن آرزو دارد
 به بد مستی مزدگر متهم دارد مرا ساقی
 هنوز از باده هارینهام پیمانه بپو دارد
 مزد گر باغبان درهای باغ از ناز بکشايد
 که بلبل گشته مست و غنچه اش می درسیو دارد



ز بس معو تبسم کردن یارم نمیدانم
 که در کاشانه میاید که از کاشانه میآید
 سق از یک ورق، لیلی و مجنون را چه حالت این
 یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه میخیزد
 ز شرح قصه ما، رفته خواب از چشم خاما ترا
 شب آخر گشته و افسانه از افسانه میخیزد
 بر دنیا و دین خواهی سرشکی بر جراحات دیز
 گزین آب و زمین، صد خرمن از یک دانه میخیزد
 مگر گاهی لطیفی میکند آرامگاه اینجا
 جنون از سایه دیوار این ویرانه میخیزد

(۳۶)

باعث راندآم از بزم بجز عار نبود
 وره کس را بمن و بردن من کار نبود
 تا شدم از تو جدا تفرقه ایالم کرد
 دولت آن بود که این فرقت دیدار نبود
 همه آسان ز جدائی تو مشکل گردید
 هیچ دشوار بدیدار تو دشوار نبود
 به بدهی در همه جا نام بر آرم که بیاد
 خون من ریزی و گویند سزاوار نبود



از تیغ کی هراسم دیدار مزد قتلت
 خونی که عشق ریزد هرگز هدر نباشد
 در گوشه نقابت سیر گل ست و نرین
 زین خوبتر نظر را هرگز مفر نباشد
 هرجا رود مسافر حرکت تو ارمغان ست
 یک خاله نیست کز تو پر از شکر نباشد
 غاصد که میفرستی وطل گرانش در ده
 کز ما خیر نیاید تا بی خبر نباشد
 از شاخ لهر برگی حاصل شد نظیری
 لب تشنه باد کشتی کز گریه تر نباشد

(۳۰)

ز گردنهای چشمش مستی پیماله میخیزد
 گره کز ابروان میخیزدش مستاله میخیزد
 چو در روز قیامت هر کسی خیزد سودالی
 شهید لرگی او از لحد دیوانه میخیزد
 مهبیای فنایم جاوه در کار میخواستاهم
 مهم بر بام تابد آتش از خانه میخیزد
 چراغ اهل عشق از کلبه من میشود روشن
 لشبند ذره گر بر روزنم پروانه میخیزد



تا بمقصد سپهرم کشتی مشتاقانرا
 از خضر همت و از نوح نجاتم دادند
 احترام شیشه بر چرخ لطیری زده است
 کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

(۲۹)

ما بید دوستاییم مارا ثمر لباشد
 مردود دوستاییم از ما بتر لباشد
 از لب بیرون نیاید آواز عشقبازان
 پرواز مرغ بسمل جز زیر پر لباشد
 تاراج دیدگان الد آوار گان معشوق
 راهی نمی برد عشق کالجا خطر لباشد
 صد در اگر گشایند بر جلوه گاه دهمدار
 آرا که چشم بستند راهش بدر لباشد
 اول نشان مری' اخصای کار خوبست
 از هر هنر که گفتم دیگر هنر لباشد
 نیروزی ضعیفان در عجز و انکسارست
 تا لشکند صف ما را ظفر لباشد
 تا دل بجای خویش ست دارد عنان دهنده
 عاشقی که شد پریشان صاحب نظر لباشد



کمتر از رنگ حنا بود پیا لطف جهان
 سر دستی لفشاندیم و نگار آخر شد
 فکر ناآمده اینست که امسال گذشت
 غم آینه همان بود که بار آخر شد
 لبش رخسار تو بر صفحه جان گشت رقم
 پرده بر یک طرف انداز که کار آخر شد
 شاهدان گوشه چشمی به نظیری دارند
 هر چه دل صید همیکرد شکار آخر شد

(۲۸)

دوش بر سوز دل و سینه براتم دادند
 سر چو شمعم بپریدند و حیاتم دادند
 ناله کردم به لسان عشوه خموشم کردند
 گریه کردم ز شکر خنده لباتم دادند
 درد و صاف غم و شادی بمن ارزالی شد
 تا خم و خمکده عشق براتم دادند
 باره باره چکر طور ز غیرت خون شد
 که گهی بودم و چون کوه ثباتم دادند
 گرسنه دیده تر از مقلس کنعان بودم
 خواجه گشتم که از آن حسن زکاتم دادند



نشاط رفته ز دوران بهیر بستائم
 که بد معامله آزرده از تقاضا نیست
 برای خویش کجا میتوان رسید کجا
 که طی راه نقا جز ببال عنقا نیست
 هوای وصل کسی میکند که بوالهوس است
 در آن دلی که محبت بود تما نیست
 نظیری است بهالی ز غمزه خونین تر
 بشکوه تا دلت آزرده است گویا نیست

—

(۲۸)

شمع را زنده دلی در شب تار آخر شد
 روز عشرت همه در خواب و خمار آخر شد
 شاخ سر کش شد و دست همه کوتاه ماند
 جور کلجین و ازاع سر خار آخر شد
 هندلیپ ار لراید به قفس معذور است
 گل بیازار نیردند و بهار آخر شد
 خلعت دهر بالدازه حال اکندون نیست
 چرخ را رشته بهم رفت و مدار آخر شد
 هم چو دینار که دریای کریمان افتد
 کس نکفت از چه شماریم و شمار آخر شد



تا بنـرمان بت برستی میکنند
 بنده در احوال جز مجبور نیست
 سرو را ز آن گل هوایی در مرست
 غیر شوری در سر مغرور نیست
 بس لطفی زین لغزان جان خراش
 ناله دل نغمه طنبور نیست

— — —

(۲۶)

گریزد از صف ما هر که مرد غوغا نیست
 کسیکه کشته نشد از قبیلۀ ما نیست
 جمال منبجه دیدی شراب منبجه نوش
 مگوی عذر که در کیش ما مدارا نیست
 زبای تا برش ناز و عشوه صف بسته
 هراز ممرکه و رخصت تماشا نیست
 بخاک ره لغری کاکلی که دل نبرد
 که خار خشک به از سبلی که بویا نیست
 بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن
 که راه دور کند رهبری که دانا نیست
 فلک سراسر بازار دهر غم چید است
 نشاط نیست که یکجای همت و یکجا نیست



شکر، کز غم مُردم و بیشت نگشتم شرمسار
 حال خود هر چند میگفتم دلت باور نداشت
 کاتب اعمال چون اجر فراقم را نوشت
 جز رقم بر وصل دادن چاره دیگر نداشت
 از دل بر درد جالم را نظیری ریش کرد
 کم دو چارم شد که چشی تا بدامن تر نداشت

(۲۰)

دل بقرب و بعد او مهجور لیست
 از نظر دور ست از دل دور لیست
 گرچه ز آن نور ست روشن دیده ها
 دیده ها را طاقت آن نور لیست
 شمع مجلس تبیغ غیرت آخته ست
 لیست یک پروانه کو راجور لیست
 عجز واصل شد چو عجب از سر نهاد
 کبر جز از سر کشی مهجور لیست
 اجتهاد مثل لقی شاهد ست
 بس بزرگ ست این خطا معذور لیست
 به نمیکردد به مرهم زغم ما
 عشق غیر از علت ناور لیست



دل از آن آزاده تر داریم کازارش کنند
 خصمی خود میکند هر کس که با ما دشمن است
 خون ز چشم کاروایی ریخت در بازار مصر
 هر که را یوسف بود کالا بودا دشمن است
 تا غمم گردید مونس کلفتم با کس نماند
 دوست چون همخوانه گردد مو بر اعضا دشمن است
 های های گریه باید که دل خالی کند
 ورله چون در دل گره باشد مداوا دشمن است
 گر بهار آمد نظیری در خزان هان مگو
 خاطر مشغول عاشق را تماشا دشمن است

(۴۳)

جز محبت هر چه بر دم سود در معشر نداشت
 دین و دانش عرض کردم کس بگیری بر نداشت
 هر عمل را اجر ستعیدند در میزان حشر
 قیمت چشم بر آیم چشمه کوثر نداشت
 در دلم از عشق سوزی مالد و ز جان شعله
 هیزمی را کاش ما سوخت خاکستر نداشت
 در دل او درد ما از لاله تأثیری نکرد
 برد مرغی نامه ما را که بال و پر نداشت



مسافر از پی جان بود چشم قربانی
 نگاه تا نرود زان بساط با شکست
 دل شکسته در آن کوی میکنند درست
 چنانکه خود شناسی که از کیا بشکست
 باب غرضه سکندر لبرد ز آئند راه
 سفال میکند جام جهان لما بشکست
 بنظر روزه می داد پیر باده فروش
 که هم گدا ز حد کاسه گدا بشکست
 زمانه طفل طبیعت شد آقدر که ادیب
 کمر به بست پی شوخی و عصا بشکست
 شکست توبه هر کس بقدر حال امروز
 نظیری از خم می صوفی از هوا بشکست

(۴۳)

آن دهد در گریه بند ما که با ما دشمن است
 هر که میگیرد شتاور را بدربا دشمن است
 هر کرا دل از درون شادست با بیرون چه کار
 شمع را خلوت انکه بانست و صحرای دشمن است
 خود مگر از دور درآئی ورنه از ما تا بتو
 صد بیابانست و در هر گام صدجا دشمن است



گر بظاهر کاهل ام اما بیاطن چابک ام
 تن اگر خاکست اما دل سراها آتش است
 گر بکفرستان بری این روی آتشناک را
 بر همین در رقص می آید که حق با آتش است
 از نسیم صبح میوزد حریفان را جمال
 نازکان را بر سر آن کوی سرما آتش است
 در سلم راست مارا دین و دلپا باختن
 هر که را در سرقماری هست سودا آتش است
 عاشقی و حسن را در پرده نتوان داشتن
 شعله غازی کفد ناچار هر جا آتش است
 گریه گرم لطّبری روی در وادی گذاشت
 از سر شکست تا بزالو در تد با آتش است

(۲۲)

نشاط عید گدا عجب پادشا بشکست
 شد از معانقه چین بر رخ آید بشکست
 چنان بیکدگر آمیختند شیخ و ندیم
 که شیشه مست در آغوش بارها بشکست
 رئیس و قاضی و مفتی برقص بر جفتند
 نشاط جای و دهل شرم روستا بشکست



نه عذایب غزلخوان نه شاخ گل خندان
 درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست
 شکوفه را به تم ابر جامه در گروست
 بر هته را سروسامان عیش باغ کجاست
 یکی بگرد گلستان خویش سیری کن
 به بین که یک گل بی صد هزار داغ کجاست
 هزار جنس مرادم بوقت در گروست
 دمی که صاحب وقتی دهد سراغ کجاست
 و شغل کار خودم یک نفس رهائی نیست
 محبتی که دهد از خودم سراغ کجاست
 بعون دهنده نظیری بهماز و باده مغواه
 برای راغ منی همچو چشم زاغ کجاست

(۴۱)

گر شرر، گر شعله هر جا گشت پیدا آتش
 چاره دل کن که با آتش مداوا آشت
 رشک مانع شوق غالب در تو یارب چون رسم
 راه عاشقی بر میان هفت دریا آتش مست
 چون چراغ مرده از صحبت دلی آورده ام
 از دم خلوت لشیفانم تمنا آتش مست



(۱۹)

عشق است که علم دو جهان مختصر اوست
 مجموعه احوال دو عالم خبر اوست
 مد رهزنم در صف الدیشه نشسته
 حرز دل آگاه نشین از نظر اوست
 بیکالگیش بار دهد اشک لذت
 این تخم همانست که طوفان ثمر اوست
 یاد آوریش راه نماید بهو مالش
 این خاله همانست که امید در اوست
 گر لاخوست از جا ببرد جای نگهدار
 کان دل که ز اوک نهراسد مهر اوست
 گر زمزمه ره زلدت از بی آن رو
 کان دل که زجا رفت رهش بر گذر اوست
 گریان و گلستان جهان رقت لطیفی
 هر لاله که از خاک دهد چشم تر اوست

(۲۰)

خمار می به لیم قفل زد ایام کجاست
 کبید میکند کم کرده ام چراغ کجاست



(۱۸)

بحرف اهل عرض قرب و بعد ما بندست
 دل شکسته مارا هزار پیوندست
 ازان دهم که بحسرت فکنده دیدن آه
 لکه بکوشه چشم هنوز در بندست
 نظر دلیر شد تا مره به پیش آید
 حجاب اگر بر کاهست کوه الولدست
 دو چشم ساکن بیت العرن بمن گوید
 که من اسیر به معشوقم او بفروزندست
 دراز دستی حسن که گل به جیب ریخت ؟
 که تا دامنم از جیب در شکرخندست
 بکیله جوئی افلاک عشق می بازیم
 که هر که دشمن ما شد بدوست مانندست
 نه عیب تست که بیگانه وار میگذری
 کسیکه زود گل نیست دیر پیوندست
 بیا که از منی هارینه تلخ کام تریم
 اگر تو زهر چکانی بمقام ما قندست
 همه تراله آفاق را زهر دارم
 بگویم آنچه نمیکردد آشنا بندست
 نظیری از تو بجان کندن است لب بکشا
 باین قدر که بگوئی بمیر خورمندست



(۱۷)

در شهر ما بدولت عشق احتیاج نیست
 در هیچ گونه لیب که صد بهت و تاج نیست
 چشم تری چنین چون میتوان فروخت
 کار وفا هنوز چنان بی رواج نیست
 خاطر بخنده گل و مل وای نمی شود
 غیر از گردیدن غم دل را علاج نیست
 شهری به شیشه دل ما سنگ میزند
 در هیچ پای نرستری از زجاج نیست
 کس زیر چرخ توس ارادگی بناخت
 تاراج میکند برای که تاج نیست
 ما خط و محالده ایم به مهر مسلمی
 آفت رسیده را غم باح و خراج نیست
 از نویش روزگار نفعی گناختیم
 این باده را، موافقتی با مزاج نیست

— — —



۱۹۶

بی تو دوشم در دراری از شب پادا گذشت
 آفتاب امرو چون بی از برای ما گذشت
 نیش طاری نیست کز خون شکاری - رخ نیست
 آفتی بود این شکار ادکی کزین صحرا گذشت
 شوکت حسنش کسی را فرصت آهی تداد
 گرچه هر سو داد خواهی بود او تنها کدیب
 دیوهای نهود از بس محو رفتارشان شدم
 ناله ام نشنید از بس گرم امتفان کدیب
 حواشی آشفستگی دستار بردن از سرش
 بیکه - روست و بخود - مرور و بی پروا گذشت
 با پریشانان چه گویم صوات مهرش چه کرد
 باد یاسی آمد و ر دلت دلتها گذشت
 یار امشب با سگ کویش نظیری همراه است
 شوکتی دیدم که پنداری جم و دارا گذشت



(۱۵)

حریف صافی و دردی نه خطا اینجا است
 تمیز باخوش و بخوش میکنی دلا اینجا است
 بغیر دل همه نهش و نگار تو معنی است
 همین ورق که صوف گشته مدعا اینجا است
 ز مرق تا قلمش هر کجا که می لگرم
 کمرشده دامن دل می کشد که جا اینجا است
 خطا مردم دیواله گسی نمیگردد
 چون "لداری و آشفته" خطا اینجا است
 دل ز دل گذری هست تا محبت هست
 ره چمن نتوان بست تا صبا اینجا است
 بد و لایکی ما "شکر" بر تو پنهان است
 هزار دشمن دیرینه آشنا اینجا است
 سرشک دهنده دل بی تو بسته نکشاید
 اگرچه یک گره و صد گره کشا اینجا است
 بهر کجا دهم اخلاص را خریدار نیست
 ستاع کاسد و باران اروا اینجا است
 کوی عجز نظیری سر نیاز نکش
 ز هر روی که در آیند انتها اینجا است



از نگاهی شد نظیری حیدر من در انفعال
ز الکه این وحشی نمی ارزد بهای تیر را

— —

(۱۴)

بوی از آن دو سلیمانم خم خم گذشت
شیخ از حرم برآمد و گیر از صوم گذشت
خیز از صفال خضر زلال بقا ایوش
کین آب زندگی ز سر جام خم گذشت
ببرد علایق دو چون گرد دامنش
چون من محردی که ز دور و حرم گذشت
ناموس و تنگ در نظر من برارست
هر کس ز خود گذشت ز شادی و خم گذشت
جز رفت و آمد نفسی نیست در میان
چارید زبانت هر که ازین بگذردم گذشت
هرق دل رسیده ما را عتاب مکن
کین بر تو از سواد وجود و عدم گذشت
چون عذایب هست نظیری قرانه گوست
از خار و تن بریده شد از مدح و ذم گذشت



گر این عطش بخشد نظیری زجان رود

-وهم ز سحابیل باتش پناه را

— — —

(۱۳)

دیدش در دل امفتم آه بر تائر را
 در کمال از بسکه درددم شکستم تیر را
 پای رفتن لعلت در برم که در بیرون در
 بهت دارد در کهن مهر گریبان گیر را
 خوشدل از غیرم که در بزم وصال او نیافت
 ذوق درد اسطراب و لذت تغیر را
 از کمند عشق چستن میشود ترک ادب
 ورنه طعنان جنون از هم کفد زلجیر را
 بی سبب دادی گر آزارم خجل از من سببش
 کرده ام خاطر لشان خویش صد تقصیر را
 کشته دل پنهال حسرت مشوه در کارش مکن
 قلب زر الدود ما ضائم کند اکسیر را



(۱۲)

از چاه هفتبشن بدر آورده ماه را
 بر ماه عرقه میوش بسته راه را
 عابد که بیندش بدر آید ز حالقاء
 سلطان که بابدش بگذارد چاه را
 گر روز حشر برآید ز رویش بر افکنند
 ایزد بروی بنده لیاری گناه را
 آه کج کلاه چو با حرف عشاق بگذرد
 شاهان ز سر لبند هوای کلاه و
 از هیبت تجلی دیوار موختیم
 رقی آورد بشارت باران گیاه را
 عاجز شده است دیده ز ادراک حس او
 در حرمه جمال بگنجد نگاه را
 باری چو در بغل همه حرم نمرود
 بیچاره در کنار کشد برگ کاه را
 امید هست گز سر آن بام بگذرد
 با درسیان کوی گشودیم آه را
 خاکش بفرق کن که بجانان نمیرسد
 عشق گر التفات کند سال و چاه را



فکر طوبی و چنان در و دغ عشق خطا است
 هر چه در شرع صیاح است حرام است اینجا
 جرعه از شبهه خاطر ز گاو برگردد
 هان پُشش باشی که جام و لب راست اینجا
 خود بطود بالغ زلم خود بخود آوا شنوم
 خبرم نیست که گویم چه مقام است اینجا
 همه می آوی و هستی و نشاط و طرب است
 کس چه داند که شب و روز کدام است اینجا
 'ابر صاغر مه رخساره ساقی بخورد
 شکر بته که تجلی بدوام است اینجا
 شایب از دیدم یارم اشود یک ساعت
 آله رم خورده ارو هم همه رام است اینجا
 فیض آب خضر از نظم نظیری ریزد
 که صفای صبری تا دم شام است اینجا



از مرغزار عشقی یا سبزه زار دنیا
 تا دایم از کجائی حریف بگو خدا را
 انصاف و مهریائی عهد از جهان بر انداخت
 شد راستی پوشا شد دوستی مدارا
 پادشاه عشقاران آخر کسی بگوید
 بی آب و دانه کشتی مرغغان خوش اوا را
 از کاهش محبان هر قدر خود بزیابند
 با این خمیس مردم یاری بگیر یا را
 خوب فطری لطوری حل دلیق خود کن
 حاصل ز کام مردم دانک است آسیا را

— — —

(۱۱)

بگذر از عشی که ده خط و نه کلام است اینجا
 دل بهسرت نه و بی کار تمام است اینجا
 خط ارادگی سرو مرغغان ندهند
 بار گردید که سحرخ درام است اینجا



تا انتها بحافظ شد از کرده ایم

گرددند به یی در عالم کلام ما

یاران گروه مع طهری بهر سامت

که باز تا درد بگامی تمام ما

— — —

ن . ۱۰

جز پرده رویه در میان خود پیدا را

چو بنگرند به رویه در میان آسما را

بشیر در میان خود و دگدا را

توان آمد کردن ذوق گریها را

وجد سماع صوفی مبارک از آن مدد را

چندی بیمار ماند آن آهوی خطا را

از خورده که دارد گل در قبا نکند

حائیه هست ذمی بکرد. انبیا را

دا فقر و تنگدست در نومست عجب و عجبی

در کشور غیوران تعیت کشد گدا را

در قدر داهلیت دادند مریم دادند

حق راست بر تو حجت قنوت منه قضا را



ز رمز عشق آگاهی نظیری
معنا از ازل نشیده بگشا

(۹)

مستی و بوده از کف هستی زمام ما
طرب امید دهد خبری از مقام ما
تا گشته ایم غافل از نور ماندن ما
بد و ام میتوانیم که وحشیست رام ما
دانی که نور مردمک چشم عالم ما
ببینی اگر دیده معنی خرام ما
خود را برهنه بر صفت شعیر میزنیم
گاند در فلای صامت بقا و دوام ما
بر کف کلید جنت و بر لب سلام حور
رضوان متاده در طلب بار عام ما
خرمن بیاد رفت درین دشت پر غریب
مرغی نسود گوشت بالی بدام ما
بهستان دایه در کف مشتاق شاهد ست
بی گریه قطره بچکاند بکام ما



گداختیم ز درد خمار^۱ نایاب
 بیکدو جرعه کس آبی نود به اختر ماه
 لوا برآر و درین پرده گن نظیری رفیع
 که هست دلیر ما از اله دلیر ماه

— — —

(۸)

نظر بر روی او دزدیده بکشا
 ز خود کم کرده بروی دیده بکشا
 گل پژمرده^۲ ما باغبان چه
 صبا گو^۳ حاجه^۴ ناپیده بکشا
 میادا عالمی را جان بر آید
 گره از زلف خود نهانیده بکشا
 بگلشن بگشرد در طمعه^۵ گل
 زبان بابل شوریده بکشا
 و افغان کاگل و حمشاد را گوی
 شکنج طره^۶ ژولیده بکشا
 گره بر چین آید از چه داری
 سر این ناله^۷ پیچیده بکشا



(م)

چه منت از مدد روزگار بر سر ما
 که حسن فطرت اصلی نمود جوهر ما
 بشهر و شاهره از کودکی نظر بازوست
 که عشق خیزد از آب و هوای کشور ما
 ز ذوق ما نشود با خبر مذاق سلیم
 درست ذائقه دادند عیار فکرم ما
 که آن لعل بزه کرده در کعبه بودیم
 که طائری نشنیده پیام و منظر ما
 متاع راحت و شادی ما ندارد داد
 چه فتنه بود که ناگه در آمد از دور ما
 کدام مریده الگیز طارح جنگ الداخه
 که سنگ تفرقه آمد بجام و ساغر ما
 کسی شکفته ز معجون آب و گل شود
 سرشته اند بهم طبیعت ^{و رستا} مستحضر ما
 عشق وجود با کسور عشق زائل کن
 که زر بود می ات از کیمیاى احمر ما
 ستاره دل عاشق همان کند خورشید
 کز آفتاب فروزان ترست اختر ما



بوالبشر را قوا ملائکه اله
 جزو کل هست در سجود اینجا
 کرد الالهت از سجود ادا
 هست ابلیس هست بود اینجا
 نزد تو جبرائیل وحی آورد
 عقل برقع ز رخ کشود اینجا
 مردم چشم هالم^۱ آسمان ست
 شخص عالم بسا نمود اینجا
 دهر حسن و جمال آنجا را
 در بصر هر که کحل سود اینجا
 لعلها نزد ما همه لعل است
 دهرها جداه هست نزد اینجا
 جام گیتی^۲ لها نظیری یافت
 رنگ از آئینه زدود اینجا



بهر کا نگذاری بهر نتوازی
 هلاک تاغ توام یا شکر چه کار مرا
 چون حسن تو یکی در جهان نمی مالم
 غریب در وطنم با حذر چه کار مرا
 نه رحم مالد نه شفقت نه دوستی نه وفا
 درین دیار نظیری دیگر چه کار مرا

— —

(۶)

لی عدم بود و لی وجود اینجا
 صورت وهم می نمود اینجا
 هکس شمنی نند در مسکن
 یک مستقیم کسی نبود اینجا
 حسن ما کرد جلوه بر ما
 هشی ما دل ز ما نبود اینجا
 آنکه بی لقای و صبح میگویند
 هست در گفت و در شنود اینجا
 وانکه اادیدنیش میداند
 هست در معرض شهرد اینجا



خسرو نظمى نظايرى نقش شيرين طرح کن
چرخ بار ما کشد چو هشق باشد کار ما

— —

(•)

کشته در ظلم با تو چه کار مرا
چراغ تیره شیم با سحر چه کار مرا
مسبح وار کند مهر بر لبک و دم
باین ظلم فروخته در، چه کار مرا
اگر قضا و قدر ز اسبان فروه آید
من و خیال تو با خیر و شر چه کار مرا
چون یحقر دماغم آینه میوزد
به پنبه کارى داغ جگر چه کار مرا
د طاعت برپا کرده اجر میخواهم
چو بید کاشته ام با لمر چه کار مرا
با لبک دیده آلوده عضو چرخ جویم
خزف فروخته ام با گهر چه کار مرا
هزار گونه شکایت بضمن خموشیست
بناله که ندارد اثر چه کار مرا



(۴)

در ملک دهد میجا رفته رتار ما
 از ذهن متصور ارازد ستون دار ما
 از معاصی تو و میگردیم پیش از عاقبتی
 این زمان عصیان شود از کفر استغفار ما
 از شبان وادی ایمن امر سوران تریم
 موسی اندر طور میرقصد ز موسوقار ما
 گر بطبع زاهدان تلاشت طعم ما چه غم
 روشن از رخسار میخواران شود معیار ما
 خضر وقتی کو که تعمیر خراب ما کند
 زانکه گهی هست پنهان در نه دیوار ما
 هر گاه عشقت مستولی طیبیان خسته اند
 از کدامین در دوا جوید دل بیمار ما
 زیرکان را داله و آب چمن خامش نگرد
 هندایب مست رمزی داند از اسرار ما
 چون مگس برآید میخوشم بر مطلوب خویش
 گرمی سودای بوسف اشکند دازار ما



زه هر گاهوی ما کند از کشته و درگ
 بپند اگر در دست کشد چون کمان ما
 خورشید عمر بر سر دیوار و خفته ایم
 فریاد از درازی خواب گران ما
 صد موج را ز رفتن خود مضطرب کند
 موجی که بر کنار رود از میان ما
 پس در دماغ هم‌نسان مغز سوختیم
 در دیده خواب تلخ کند داستان ما
 در پیری از هزار جوان رفته دل تربیم
 صد او بهار و شک بود بر خدان ما
 دونی که جا بوا دی همچون گرفته بود
 اسرو ز مستکف شده بر آستان ما
 در حیرتم که آنچه به لیل چکرده گفت
 داری که داد هم نه شنید از زبان ما
 بهیاد ما خرابی ما امتوار کرد
 کوئی که بود ما به نظیری زان ما



بگره خوهم بختند دلدان لما نکرد
 تا کی نماید آن گهر را نموده را
 ماغر کجاست تا گاه از دل بروی برم
 روشن کنیم بطر کلفت ز دوده را
 تا منفل ز راجش بیجا نه بزمش
 می آرم اعتراف گناه سپوده را
 اما دیده دور او ز وفا لاله زدم
 نتوان نمود ترک ستایش ستوده را
 منظور بار گشت نظری کلام ما
 بهوده صرف شکر نکردیم دوده را

— — —

(۳)

پروانه ایم و همه بود آشیان ما
 آب از شراب سنگ خوره گلستان ما
 موزیم و هر گذار هکر اوقتاده ایم
 در راه پاهمال شود کاروان ما
 تا با لایب ساخته ایم از حلاوتی
 همچون طبیب با آیه اند استخوان ما



چشمی که در خـزینـهٔ لطف تو نیست دوست
 چـرا اـشـیـا حـتـی تـجـفـا نـهـدیم کـریم را
 روزیکه چـرم لـایـق نـظـیری بر آورد
 از آب عـمـو شوی کـتاب حـقیم را

— — —

❖ ❖ ❖

از کـف امیـد دـل آسـان رابـود را
 دـهـدیم زور بـازوی لا آسـوده را
 مـن درهـشی رهائی و او مردم از فریب
 بـرسـر گـره رنـد گـره لا کـشـوده را
 دـل در اسـید مـرهم و این آهوان سـست
 ریزند بـر حـراحت ما مشک مـسـوده را
 هر گـز دلم حـلاوت آسودگی نیانـد
 تلخـت خـواب دیدهٔ درخـون مـنـوده را
 آشفته داشت غارش آسودگی دماغ
 دادیم برهـوا سر سودا فرود را
 بـستـوان چـشـیه مـند مـکرر و زان لبان
 بـستـوان شـنود تلخ مکرر شنوده را



انتخابات از غزالیات تطیری

صافی بشو دو رنگی آبی و سبز را
 بشا بیا حقیقت رنگ قدیم را
 حرك قریب آدم و ابلیس را بچند
 چندی بگو ترانه نقل و اندیم را
 از ساغر در دست خودم آبش جرعه^(۱)
 بطریق نه حکایت جام دو نیم را
 بوی لب و حلاوت شمعها شسته ام
 پنجاه مکن که یک شلغم شمیم را
 آنجا که آب ز شعله من پاک کرده اند
 گل مشکبوی کرده ردای اسیم را
 گوی مصلحان که به بگرایند کاب و شم
 بر هر شش برده از در مسجد و شهر را
 زیباست گرجیه خلعت محمود بر آواز
 شور آلودمان کند که بوشد گلیم را
 سطرپ بکندو نغمه غنی کن دل فقیر
 صافی بیکدو جرعه صافی کن انیم را

(۱) جام دو نیم مراد از جام جمشد - و سایر در دست اشرفه بطرف آفتاب
 که حضرت علی آنرا در موقعی ترجیعش داده -



مژها و چشم یارم بشمار چنان نماید
 که میان سنبلیستان چرد آهوی ختایی
 در گلستان چشم زجه روح همیشه بازست ؟
 بامید آید که شاید تو چشم من در آن
 سر برگ گل ندارم ، بچه در روم بگش
 که شنیده‌ام ز گلها همه بوی این و فانی
 بکدام مذهب است این ؟ کدام ملت است این ؟
 که گشتند عاشق را که تو عاشقم چرایی ؟
 بطوالی که به رفتن ، بحرم رهم انداخته
 که بروی درجه کردی ؟ که درو بحاله آیی ؟
 بقمار خاله رفتن ، همه ها که باز دیدم
 چو به صورت همه رسیدم همه زاهد روی
 در دیرمی زدم من ، که یکی زدر در آمد
 که : در آهرا عراقی که تو خاص از آل مایی



چو ز یاد مست گفتم ، چه کایدا چه گمبه ؟

چو بترک خود بگفتم چه ، وصال و چه جدایی ؟

بقمار خاله رفتم همه پاکباز دادم

چو بمبومعه رفتم همه باقیم دهایی

چو شکسته توبه من مشکین تو عهدی داری

من شکست دل گو که : چکوله ای ؟ گجایی

بطراک گمبه رفتم ، بجرم رهم ندادند

که برون درجه کردی ، که درون خاله ای

هر دهر من زدم من ، ز درون صدادر آمده

که : درآی ، ای عرائی ، که تو خود حرکت مایی

— — —

(۳۲)

زهر دیده خون قتالم ، زحمت ، شب جدایی

چه کنم ؟ که هست ایها گل خیر آشنایی

همه شب نهاده ام سر ، چو سگان ، بر آستانه

که رقیب درامد بیخاله ، گدایی



(۳۱)

بهرا ره فلندرز سزد از بن لهای
 که دراز و دور دیدم ره زهد و پارسایی
 بهرا می مغانه دهی از حریف مایی
 که نمالد پیش ما را سر زهد و پارسایی
 قدحی می مغانه بن آری ، قاپوشم
 که دگر نمالد ما را سر توبه رهایی
 می صاف اگر نباشد ، بن آرد درد تهره
 که ز درد تهره یابد دل و دیده روشنایی
 کم خالقاه گرفتیم ، سر مصلحتی ندارم
 قدح شراب هر کن ، بن آری ، چندهایی ؟
 نه ره و نه رسم دارم ، نه دل و نه دین نه دلی
 منم و حریک و گنجی و لوانی لوانی
 لیم اهل زهد و توبه ، بن آری ، حاکم می
 که بصدق توبه کردم ز عبادت رهایی
 تو مرا شراب درده ، که ز زهد توبه کردم
 ز صلاح چون اندیدم ، ز لاک و خرد لهای
 ز شمع زمانه ما را برهان ز می زمانی
 که ایافت چو می کسی ز غم زمانه رهایی



ز شادی در همه عالم ننگم
 اگر یک لحظه هم بخوارم تو باشی
 ندارم موی در خار گیتی
 بها تا موی غارم تو باشی
 اگر چه سخت دشوارست کارم
 شود آسان، جو در کارم تو باشی
 اگر جمله جهانم خصم گردد
 ترسم چون نکه دارم تو باشی
 می نامم جو بابل در سحرگاه
 بوی آنکه گلزارم تو باشی
 جو گویم و صفت حسن ماهرویی
 عرض ز آن زلف و رخسارم تو باشی
 اگر نام تو گویم در نکویم
 مراد جمله گفتارم تو باشی
 از آن دل در تو بندم چون هراتی
 که می خواهم که دلدارم تو باشی



دیدم همه پیش و پس، جز دوست ندادم کسی
 او بود " همه او " پس " تنها " همه او دیدم
 آرام دل غمگین جز دوست کسی مگر زین
 نی انجامه همه اوین " زیرا همه او دیدم
 دیدم گل بستانها " صحرا و بیابانها
 او بود گشتانها، صحرا همه او دیدم
 هان ای دل دیوانه، بخرام نمی خانه
 کاندلر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم
 در میکده و گاش، می نوش می روشن
 می روی گل و -وسن، کینما همه او دیدم
 در میکده ساقی شو " می درکش و با می شو
 جوای مراقب شو، کوراهیه او دیدم

(۳۰)

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی
 ندیم و مولس و یارم تو باشی
 دل پر درد را درمان تو سازی
 شفای جان بیمارم تو باشی



گهی در پای او غلتان چو زلف بی قرار او
 که از خال لبش سرمست همچون چشم خور نخوارش
 از آن خوشتر تعاشایی تواند بود در عالم
 که بوند دیده عاشق بغلوت روی دلدارش ؟
 چنان سرمست شد عالم ز جام عشق جاالم
 که تاروز قیامت هم لغوای یافت هشیارش
 بهار و باغ و گذار عرای روی جاالمست
 زنده شد برین خوشتر بهار و باغ و گذارش

(۲۹)

هر حسن رح خوبان پیدا همه او دادم
 در چشم انکو روپان زیبا همه او دادم
 هر دهنده هر عاشقی او بود همه لایق
 و ندر نظر و امق عذرا همه او دادم
 دلداری دل افکاران ، غم خوارچکر خواران
 باری ده بی یاران ، هر جا همه او دادم
 مطلوب دل در هم او یافتیم از عالم
 مقصود من بر غم زانجا همه او دادم



در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغا است
 از خانه برون آ، بنشان شور شغب خیز
 چون طاعت من از منی مهر تو سرشتند
 کی توبه کنم از منی لایطرب الکر ؟
 ای فتنه، که آموخت ترا کز رخ چون ساء
 بفریب دل اهل جهان تا که و بگریز ؟
 خواهی که بیای دل گم کرده، هراقی ؟
 خاک در میخانه بفرمال آرو بر

— — —

(۲۸)

لعلها میکند مردم دلم در باغ رخسار من
 بکام دل همی نوشد می لعل شکر باد من
 دلی دارم، مسلمانان، جوزلف یا، سودایی
 همه در بند آن باشد که گردد رخسار من
 چه خوشی باشد دل آن لحظه، که در باغ جمال او
 گهی کل جیتد از رویش، گهی هکر ز گفتار من 1



بمستی از لب تو می توان شد اوستی
 مگر رسم ز لب تو یکام، باده باهر
 مرا ز دست هراتی غلامی ده لفسی
 غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

— .

(۲۷)

مالی، و شکر خنده شراب طرب نکند
 درده، که جهان آدم از توبه و برهید
 در بزم زرخسار دو حد شمع برافروزد
 و ز لعل شکر بار می و لعل فرورزد
 هر ماهی از حمزه فریبی دگر آغار
 مردم ز کرشمه شر و شوری دگر الکید
 آن دل که برخسار تو، رده، نظر کرد
 او را بسر زلفت نگولسار درآورد
 و آن جان که بدام سر زلف تو در افتاد
 قدش گن و بهار بدان حمزه خوارزد



کجاست داله مرغان ؟ که طوطی روحم

فتاد از بی داله بدام داده بهار

نظام بزم طرب از پوست مجلس ما

جو می نگردد ای می نظام داده بهار

ز بون گرفت سرا توسن جهان، ساقی،

مگر زون شود آن بد لکام داده بهار

هناک ربود ز من توسن طرب، ساقی،

مگر زبون شود این بد لکام داده بهار

ز انتظار جو صاغر دام پراز خون شد

مدار مستظرم بر دوام داده بهار

اگر چه روز فرو شد صبح فوت مکن

که افتاب بر آید زجام داده بهار

دوین مقام که خونم حلال مهادری

مدار خون صراحی حرام داده بهار

بوقت شام بیا تا قضای صبح کنیم

اگر چه صبح خوش آید، شام داده بهار

لی بزد تخت خم آرزوی خام مرا

برای هفتن سودای خام داده بهار

منه کنون و یکی نیم جان رسیده بهار

همی دهم بتو بستان، دلداد داده بهار



بمن که گرد دوت چون - گان همی کردم
 نواله گر ندی، استخوان دریغ مدار
 چو دوستان را بر تخت وصل نشانی
 زمین، که خاک توام، آستان دریغ مدار
 چو با ندیمان جام شراب نوشی کثی
 نصیب جرعه ای از خاکهای دریغ مدار

— — —

(۲۶)

غلام روی توام، ای غلام، باده بیار
 که فارغ آمدم از لنگ و لام باده بیار
 کمرشدهای خوش تو شراب ناب مست
 در آهنگس و پیش از طعام باده بیار
 بنمژه ای جو مرا مست میتوانی کرد
 چه حاجتست صراحی و جام ؟ باده بیار
 بستی از لب تو وام کرده ام بومی
 گر آمدی، بتقاضای وام باده بیار
 مگر که موع طرب در فند بدام مرا
 دست تن همه دیده جو دام باده بیار



ز بستان هیچ در چشم نمی آید، مگر آبی
 که در چشم ز یاد او دمی صدفار می آید
 اگر گلزار می آید کسی را خوش، مرا باری
 نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار می آید
 مرا چه از گل و گلزار ؟ کاندل دستم
 ز گلزار وصال یار زخم خار می آید
 عراقی خسته دل مردم ز سویی می خورد زخمی
 همه زخم بلا گوئی این افکار می آید

— — —

(۲۰)

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار
 نظاره رخت از هاشقان دریغ مدار
 اگر سزای جمال تو ایست دهد، رواست
 خیال روی تو باری ز جان دریغ مدار
 بهرمن من رنجور اگر نمی آیی
 صیایتی ز من ناتوان دریغ مدار
 ز جوان وصل تو چون تنعام، بهداری
 تو نیز این قدر از موهمان دریغ مدار



بلبل آسا همه شب تا بحر لاله زار
 بوی بهار و بوی بهارم ز گلستان آید
 اوچه خواهد که می آید و آید
 تا خود از درگاه تقدیر چه فرمان آید
 بهراق از لرسد باز عراقی چه عجب آ
 که نه هر خار و خنسی لایق بستان آید

— — —

(۲۳)

حیا وقت سحر کوی رکوی زار می آید
 که بوی او شقای جان هر بهار میآید
 لبهم خوش مگر از باغ حلوه میدهد گل را
 که آواز خوش از هر سو ز حلقی زار میآید
 وها در گلشن ای بیدل بوی گل بر افشان جان
 که از گازار و گل امروز بوی بار میآید
 گل از شادی می خندد من از غم زار می گریم
 که از گلشن مرا باد از رخ دادار میآید



ایمان با معر می رازی به کشته
 جهانی را از آن اعلام کردند
 چو خود کردند و از خوشن قاش
 عراقی را چرا بد نام کردند ؟

(۲۳)

آخر این تیره شب هجرایان آمد
 آخر این درد مرا فوت درمان آمد
 چند کردم چو ملک - کرد جهان - ر کردان ؟
 آخر این گردش گردش ما نیز ایامان آمد
 آخر این بخت من از خواب در آمد - معری
 روز آخر نظرم بر رخ جانان آمد
 یافتم صحبت آن یار - مگر روزی چند
 این همه شک و محن بر سر ما زان آمد
 تا بود گوی دلم در خم چوکان هوای
 کی - را گوی شرم در خم چوکان آید ؟
 یوسف کم شده را گرچه تیاهم بهمان
 لا جرم - یله - من کلبه - احزان آمد



د بهر صید د لپای حبای
 کند ر ب خوبان دام کردند
 بگشتی مر کجا درد پای بود
 بهم کردند دغشش ام کردند
 مر زلف بهن ام نکست
 ز بس دلها که بی آرام کردند
 جو گوی حسن در میدان بگنداد
 یک جولان دو عالم رام کردند
 ز بهر نقلستان از لب و چشم
 مهیا بسته و بادام کردند
 از آن لب 'کز در صد آفرینست
 نصیب بودلان دشنام کردند
 بمجلسی لبک و بد را جای دادند
 بجای کار خاص و عام کردند
 بزمه صد سخن با جان بگفتند
 بدل ز ابرو دو صد پیغام کردند
 جمال خوشتن را جلوه دادند
 یک جلوه دو عالم رام کردند
 دلی را تا بنست آراند * مردم
 مر زلفین خود را رام کردند



در سوخته ای آتش شمع رخسار افتاد
 از سوز دلش شعله افوار برآمد
 باد هوا بر سر آتش گذری کرد
 از آتش سوزان گل بی خار برآمد
 آگاه از رخسار شبی برده بر انداخت
 صد سحر ز هر سو به شب تار برآمد
 باد سحر از خاک درش کرد حکایت
 صد لاله زار از دل بیمار برآمد
 کی بوکه فروشد لب و بوسه بدنی؟
 کز بوکه و مگر جان خردار برآمد

(۲۲)

نخستین باده کاندلر جام کردند
 ز چشم مست سالی وام کردند
 چو با خود والتند اهل طرب را
 شراب بیخودی در جام کردند
 لب میگویند جالان جام در داد
 شراب و شفاش نام کردند



تا دلیرم او باشد دل بر دگری نهم
تاغم خورم او باشد غم خوارم
چون ساخته دودم در حلقه لهارم
چون - و خنه - شقم در لار لغوالم شد
لا دست مراقی را در درگاه او باری
بر درگاه این و آن بسیار لغوالم شد

— — —

(۲۱)

لاکه بت من مست بازار برآمد
شور از - ر بازار یک بار برآمد
بس دل که بکوی هم او شاد فروشد
بس جان که ز عشق روح او زار برآمد
در صومعه و بتکده عشقش گذری کرد
ز من ز دل و گبر ز زار برآمد
در کوی خرابات چشاش نظر الگند
شور و شغبی از هر خمار برآمد
در وقت مناجات خیال و خشی ارواح
لر یاد و نشان از دل ابرار برآمد
یک جرعه زمام لب او می زده ای هانت
مرصعت و خرامان بر دار برآمد



دایم تو ای عراقی، می گوی این حظایت
با بوی مشک معنی عنبر چه کار دارد ؟

— — —

(۲۰)

مرد مست می هشتم هشیار نخواهم شد
و ز جواب جوشش معنی بردار نخواهم شد
امروز چنان مستم از پاده دوشیده
تا زهر قیامت هم هشیار نخواهم شد
تا هست ز لایک و بد در کسبه من لادی
در گوی حواله مرغان هیار نخواهم شد
آن رفیق که میراثم در مویعه هر باری
جز بر در سینه خاله این یار نخواهم شد
از توبه و قرانی بزار سهم لیکن
از رادی و تلاش بزار نخواهم شد
از دوست بهر خشمی آزرده نخواهم گشت
وز یار بهر زخمی افکار نخواهم شد
چون یار من او باشد بی یار نخواهم ماند
چون غم خورم او باشد غم خوار نخواهم شد



هان' عراقی بیر ز هـ - ی خـ یـ بش
ایستی بهرات ز هست افتاد

(۱۹)

د و حلقه فکیران لبصر چه کار دارد ؟
در دست بهر دوشان سال چه کار دارد ؟
در راه عشقازان زین هـ - ی خـ یـ خیزد ؟
در مجلس دوشان متبر چه کار دارد ؟
جایی که عاشقان را دس حیات باشد ؟
اینگ چه ورا آرد ؟ سبزه کار دارد ؟
جایی که این هزیزان جام شرب او شد
آب زلال چود ؟ کوار چه کار دارد ؟
و آنها که بهر معنی موج بقا بر آرد ؟
بر کشتی دلبران لغیر چه کار دارد ؟
در راه پاکبازان این حرفها چه خیزد ؟
بر ارق سر قرار افروز چه کار دارد ؟
اگ دم که آن دم آمد' دم درنگند آنها
جایی که ره بر آید' رهبر چه کار دارد ؟



(۱۸)

هر گرا جام می بدست افتاد
 رند و فلاش و می پرست افتاد
 دل و دین و خرد ز دست بداد
 هر گرا جرعه ای بدست افتاد
 چشم میگون یار هر که بدید
 ناچشده شراب است افتاد
 و آنکه دل بست در سر زلفش
 ماهی آما میان دست افتاد
 لشکر عشق باز بیرون ناخت
 قلب عاشق را شکست افتاد
 عاشقی کز سر جهان برخاست
 رود با دوستش لشت افتاد
 هر که پا بر سر جهان نهاد
 همت او عظیم است افتاد
 سر جان و جهان ندارد آنک
 در سرش باد است افتاد
 و آنکه از دست خود خلاص نیافت
 در ره عشق پای بسته افتاد



در سر زلف بان شد عذبت
 در کار مهوشی شکستید دست
 دل جو آرام دل خود بار یافت
 یک نفس با من تو آرامید رفت
 چون لب و دانه دادم بده
 در سر آن لعل و سرواورد رفت
 دل جهان و تن کنون دل بر گشت
 از بدو توک جهان بیرید رفت
 معنی می ورزید دایم، لاجرم
 در سر چیزی که می ورزید رفت
 باز کی یابم دل گم گشته را ؟
 دل که در زلف بتان پیچید رفت
 بر سر جان و جهان چندین ملرژ
 الکه شایستی بدو لرزید رفت
 ی مرانی ' چند زین فریاد و - روز ؟
 دلیرت یاری - دکم بگذرد رفت



هر کس را نام معشوقی که هست
 می برد' معنوق ما را نام نیست
 قالب و چشم تو ما را مست کرده
 «دل ما جز شکر و بادهام نیست
 تا دل ما در سر زلف به شد
 کار ما جز با لبت و دام لبت
 لوک بختی را که در هر دو جهان
 دوستی چون سب دشمنی کام نیست
 با عراقی دوستی آغاز کن
 گرچه او در خورد این اهام نیست

(۱۷)

دل، که دایم عشق می ورزد رفت
 گفتش : جانان مروت، شنید رفت
 هر کجا بوی دلاری شنید
 با رخ خوب لکاری دید رفت
 هر کجا هکر بی دشنام داد
 با لکاری زیر لب خندید رفت



(۱۶)

عشق همه غیبت، گورا دم نیست
 د دو عالم زو لشان ولام نیست
 بی بکوی او همانا کمی ببرد
 کالدر آن محسرا لشان کام نیست
 در بهشت وصل جان افزای او
 جز لب او کمی و حقیق اشام نیست
 جمله عالم جوده چون جام اوست
 گرچه عالم خود بردن از جام نیست
 لاکه از رخ گر بر اندازد آب
 سر بسر عالم شود لا کام نیست
 صبح و شام طوره و رخسار اوست
 گرچه اینجا کویت صبح و شام نیست
 ای صبا! گر بگذری در دوی او
 نبرد او سارا چون پیغام نیست
 کای دلارامی که جان مائوی
 بی تو مارا یک نفس آرام نیست
 هر کمی را هست کای در جهان
 جز لب مارا مراد و کام نیست



هستند ترا جمله جهان واله و شهدا
 لیکن چو منت واله و شهیدای دگر لیست
 عشاق تو گریه همه شوران سخنانند
 لیکن چو عراقیت شکرخای دگر لیست

— — —

(۱۰)

هر دلی گوشتی مایل لیست
 حجره دبو خوان که آن دل لیست
 راج گوشتی بی خبر بهر از عشق
 که زگل هندلیپ غافل لیست
 دل بی عشق چشم بی نورست
 خود بدین حاجت دلازل لیست
 بدلائ را جز آستانه عشق
 در ره کوی دوست منزل لیست
 هر که سجنوف لشه دران سودا
 ای عراقی، بگو که : حال لیست

— — —



سودای تو خوشست و وصال تو خوشترست
 خوشتر ازین و آن چه 'آلم آرزوست
 ایمان و کفر من همه رخسار و رلف تست
 در بلد کفر ماله و ایمانم آرزوست
 درد دل هراتی و درمان من تویی
 از درد من ملولم و درمانم آرزوست

(۱۳)

جز دهن روی تو مرا رای دگر نیست
 جز وصل تو ام هیچ تمناى دگر نیست
 این چشم جهان بین مرا در همه عالم
 جز بر سر کوی تو تمناى دگر نیست
 این جان من سوخته را جز بر زلف
 این همه گیتی بر سودای دگر نیست
 یک لحظه صدمت از دل من نشود دور
 گویی که صدمت را جز ازین رای دگر نیست
 مگر چه ربه دلم ز لبت، دل دگری خواست
 فرمود فراق تو که : 'فرمای' دگر نیست



(۱۳)

یک لحظه دهنده رخ حالالم آرزوست
 یک دم وصال آن مه خوابم آرزوست
 در خاوتی چنان، که لکنبد کسی در آن
 یک بار خاوت خوش حالالم آرزوست
 صبح رفته از سواره و او در کنار من
 با آن لکار عیش بدین عالم آرزوست
 حالا ز آرزوی تو عالم باب رسید
 بنامی رخ، که قوت دل و حالم آرزوست
 گر بومه ای از آن لب شیرین طلب کنم
 خیره مشو، که چشمه حیوانم آرزوست
 یک بار بومه ای، ز لب تو رهوده ام
 یک بار دیگر آن شکرستانم آرزوست
 در لحظه ای یکوی تو لاکه بگذرم
 همیم مکن که روزه رضوانم آرزوست
 و ز روی آن که روی خوابان ز روی توست
 دایم - نظاره رخ خوابم آرزوست
 بر بوی آن که بوی تو دارد لبم گل
 پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست



(۱۲)

رخ نگار مرا هر زمان دگر ولنگست
 زیر هر خم زلفش هزار لیر لنگست
 گر شمع بکند صد هزار دل ببرد
 ز من سبب دل عشاق در جهان تنگست
 اگر برفت دل اردست ، گو پرو که مرا
 بختی دل سر زلف نگار تو چنگست
 از آن گهی که خرابایی دام برود
 مرا هوای خرابات و باد و چنگست
 بدین صفت که سم از شراب عشق خراب
 مرا چه جای کرامات و لام ها تنگست
 بوار ، ساقی ، از آن می که ساقی او را
 ر عکس چهره تو هر زمان دگر ولنگست
 بریز خون هراس و آشتی واکن
 که آشتی همه حال بهتر از جنگست



آه دل شمع بیک
 دو خم زلف پریشان چه خوشست
 پوست گم شده ما را به این
 کاندو آن چاه ز خندان به خوشست
 لذت عشق بتم از من هرگز
 تو از آن می خبری کان چه خوشست
 تو به دالی که شکر خنده او
 از دهان شکرستان چه خوشست
 چه شناسی که می و نقل بهر
 از لب آن بت خندان چه خوشست
 گر بپینی که اوقات مستی
 لب من از لب جوانان چه خوشست
 بار حالی و مراقی باقی
 و هکه این هوش بد بنمان چه خوشست



ز آن شعله که از روی بیان حمن تو فروخت
 جان همه عشاق بود در سوز و گداز است
 چون بر در میخانه مرا بار ندادند
 رفتم بدر صومعه دادم که فراز است
 آوز ز میخانه بر آمد که : هراقی
 در بار تو خود را که در میکند باز است

—

(۱۱)

طره بار پریشان چه خوشست
 قامت دوست خرابان چه خوشست
 خط خویش بر لب جانان چه نکوست
 سبزه و چشمه حیوان چه خوشست
 از می عشق دلی دست و خراب
 همه و چشم خویش جانان چه خوشست
 در خرابات خراب افنا ده
 عاشق بی سرو سامان چه خوشست



(۱۰)

ده گوی خرابات، کسی را که ایاز است
 هشیاری و مستیش همه عین اناز است
 آلبا پذیرد صلاح و وراع امروز
 آنچه از تو به پذیرد در آن کوه، ایاز است
 اسرار خرابات، حق مست لداست
 هشدار چه داند که درین گوی چه راز است ؟
 تا مستی ولدان خرابات بهیدم
 دهم بهیقت که حوزین کار مجاز است
 خواهی که درون حرم عشق خرابی ؟
 در میخانه بشین، که ره شمه دراز است
 ها ! تا نسبی ای درین راه بازی
 زیرا که درین راه بسی شب و فراز است
 از میخانه اله دلموز بر آمد
 در زمزمه عشق لافم که چه ساز است
 در زلف آن تا چه فریب ؟ که بیوس
 محمود پریشان سر رافت ایاز است
 ز آن شمه که از روی سحر تو امروز
 در عین تو در روز و گداز است



معلوم کنی کار چه سبب خاطر محمود
 پیوسته زبان سر رام ایازست ؟
 محتاج ایاز دل عشق چرا شد
 حسن رخ حور که همه مایه ندرست ؟
 عشقت که مردم بدگر رنگ بر آید
 دوست بهائی و یک جای ایازست :
 در صورت عاشق جو در آید همه سورت
 در کسوت معشوق جو آید همه سزست
 و آن شده که ز روی تنال حسن بر ابرو
 نسیم دل عشاق همه سوز و گدازست
 راهیست ره عشق بهقارت خوشی وازد یک
 هر ره که جز اینست همه دور و درازست
 مستی که خراب ره عشقت درین ره
 خواب خوش مستیش همه عین امارت
 در صومعه جوی راه از دزد مرا دوش
 رانم بدر میگذره دیدم که از رست
 از میگذره آواز بر آمد که : عراقی
 در باز تو خود را که در میگذره باز ره



یکی گره بکشا ا دو رب و روح بنمای
 که صد در در چو من داشده در آن بندست
 میر زمنه که و گ جان من بریده شود
 ایا که با تو مرا صد هزار پیوندست
 مرا جو از لب شیرین تو تصبی نیست
 از آن چه سود که لعل تو بر سر ننهدست
 کسی که هـ چو عراقی اسیر عشق تو نیست
 شب فراق چه داند که تا صبح چندانست

—

(۹)

ساز طرب عشق که داند که چه سازست "
 گرد زخمه' آن نه لعلک اندر تک و تازست
 آورد ایک زخمه' جهان را همه در رقص
 خود جان و جهان لغه آن پرده نوارست
 عالم جو صدائی است از بـ پرده' که داند
 کون راه چه پرده است و درین پرده چه رازست ؟
 رازیت درین پرده' گر آن را بشناسی
 دانی که حقیقت ز چه در بند سازست ؟



کسی که حالت دیوانگان میکند و اوقات
 مقام اهل طرد نزدش از خرافات است
 کلام رحمت کسی را که باالتند سپاه
 سفید کردن آن نوعی از محال است
 کجاست می؟ که بجان آمدن زخمسته دلی
 که پر ریشیه و سانس و زرق و طامات است
 مقام درد کشالی که در خراباتند
 رفیق بدان که برای همه مقامات است
 کنون مقام هراتی مجوی در مسجد
 که او حریف بتات است و در خرافات است

—

(۸)

ل دیده ام رخ خوب تو روز کی در دست
 بیا که دیده بدیدارت آرزومند است
 بیگ نظاره بوی تو دیده خوشنود است
 بیگ کرشمه دل از غمزه تو خرسند است
 فو شاره تو خون می نحر آمد و بخت
 در صفت که در ابرو گره در انگشت است



(۷)

چنین که حال من زار در خرابا تست
 می مقاله مرا بهتر از مناجاتست
 مرا جو می رهاله ز دست خویشتم
 همکده شدلم بهترین طاعاتست
 درون کعبه عبادت چه سود ؟ چون دل من
 میان میکده مولای عزى و لاتست
 مرا که بتکده و مصطفی مقام بود
 چه جای صومعه وزهد و وجدو حالاتست ؟
 مرا که قبله خم ابروی دنان باشد
 چه جای مسجد و محراب وزهد و طاعاتست ؟
 سلامتم مکنید، ار بدر دور کشم
 که حال بی خرابا بهترین حالاتست
 ز ذوق با خبری آنکه را خبر باشد
 بنزد او سخن ناقصان خرافاتست
 خراب گوی خرابات را از آن چه خبر
 که اهل صومعه را بهترین مقاماتست ؟
 اگرچه اهل خرابات را ز می نگوست
 مرا نصیحت ایشان بی مباحاتست



(۹)

ناگه از میکنده قفان برخاست
 ناله از جان عاشقان برداست
 شرو شوری فاد در عالم
 های و هوای ازین و آن برخاست
 جامی از میکنده روان کردند
 درپیش صد روان برخاست
 جرعه ای ریختند بر سر خاک
 شور و خوغا ز جرعه دان برخاست
 جرعه با خاک در حدیث آمد
 گشت و گوی از آن زمان برخاست
 سخن جرعه عاشقی شنید
 بهره زد و بر سر جهان برخاست
 دخت من چون شنید آن بهره
 سبک از خواب سرگران برخاست
 گشت بیدار چشم دل جوهر
 عالم از آتش جسم و جان برخاست
 خواستم تا ز خواب برخیزم
 بنگرم کز چه این قفان برخاست
 بود بر پای من عراقی رند
رند بر پای چون توان برخاست



(ه)

ز خواب ترگس مست تو سر گران برخاست
 خروشی و واوازه از جان عاشقان برخاست
 چه مهر کرد ندانم دو چشم حادوی تو ؟
 که از افکار گران ناله و فغان برخاست
 بتیره غمزه ازین بشیء خون خاکی مراد
 که دستخیز بیک داره از جهان برخاست
 بدین صفت که تو آغاز کرده ای حواری
 چه مدلی خواهد ازین نیره خاکدان برخاست
 بیا و آب رخ از تشنگان در بهار
 طریقی مردمی آخر نه از جهان برخاست ؟
 چنین که من ز فراق تو سر بر آمده ام
 گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست ؟
 تو در کنار من آء تا من ز میان روم
 که هر کجا که بر آید من گمان برخاست
 بیوی آنکه بدامن تو در آویز
 دل من ز سر جان آستین نشان برخاست
 عرائی از دل و جان آن ز من امید دارند
 که چشم مست تو از خواب سر گران برخاست



بقامت خوشی خودان آنکه می کردم
 لباس حسن تو دیدم نقد هر یک راست
 شمشیر تو دیدم ر قامت شمشاد
 ازین سپس کشتن من همه سوی بالاست
 شکفت نوبت که در بند راب نوبت دلم
 که هر آنجا که دای هست اندران سوداست
 بنموده گر اردیسی دل همه عالم
 ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیدا است ؟
 و گر جمال تو دا عشقان کوشیده نکرد
 ز نور چه شرو آشوب از جهان برخاسته ؟
 و از جهان صحن سر تو برون افتاد
 سز که راز لکه داشتن نه کار جداست
 دیدم چشم عرفانی برآ چاکه نویی
 از آنکه اطریس جمله کائنات هیاست



با یار خوشی بنشست دل کز سر جان بر خاست
 با جان و جهان پیوست دل کز دو جهان بگشاست
 از همزه روی او که مستم و که مشیار
 وز طره امل او که ایستم و که هست

(۴)

دو اسبه بیک اطار می دوالم از جیب و راست
 بجست و جوی نگاری که نور دیده صاست
 مرا که جـ روح او در نظر نمی آید
 دو دیده از هموس روی او بر آب جـ راست
 چو عرق آب حمام چه آب میجویم ؟
 چو با منت انکارم چه مهروم جیب و راست ؟
 نگاه کردم و در خود همه ترا دادم
 اطار چنین نکند آن که او بعود بیفت
 بنور طلعت تو یافتم وجود ترا
 با آفتاب توان دید کاهتاب کجاست
 ز روی روشن هر ذره شد مرا روشن
 که آفتاب رخت در همه چون پیداست



لب سالی صلاى پوسه در داد
هراقى توبه^۱ مى سالد بشکست

(۳)

از پرده برون آمد ساقى^۲ قدحى در دست
هم پرده^۳ ما بدرید^۴ هم توبه^۵ ما بشکست
استود روح ز ما گشتیم همه شیدا
چون هرچ لعل از ما آمد بر ما بنشست
زلفش بگره بکشاد به دل ما بر داشت
جان دل ز مهر بر داشت و ندر رافش بست
در دام سر زلفش مالدیم همه بهران
در جام مى لعلش گشتیم همه سر مست
از دست او شد چون دل د طره^۶ او دد جنگ
طره^۷ زند از حیرت در هر چه بیاید دست
چون سلسله^۸ رافش به دل ما بران شد
آرا شد از عالم و ره ستی ما وارست
دل در سر زلفش شد^۹ از طره^{۱۰} طالع^{۱۱} کردم
گفتا که لب او خوش^{۱۲} اینک سرما پیوست



(۲)

خرابی بار دیگر توبه بشکست
 ز جام عشق شد شیدا و سرمه
 پریشان سر زلف پناه شد
 خراب چشم خواب است پیوسته
 چه خوش باشد خرابی در خرابات ؟
 گرفته زلف بار و رفته از دست
 ز سودای مهر و بان عجب است
 اگر دیوالتی زنجیر بگسست
 بگرد زلف مهر و بان همی گشت
 چو ماهی ناگهان افتاد در صید
 به پیران سرء دل و دین داد بر باد
 ز خود غارغ شد و از جمله وارست
 سحر که از سر سعاده بر خاست
 بوی جرعه ای زار بر بست
 ز بند نام و تنگ آنکه شد آزاد
 که دل را در سر زلف بتان بست
 پیشاند آستین بر هر دو عالم
 قلندر وار در می خانه بنشست.



غزلیات شیخ فخرالدین ابراهیم عراقی

(۱)

ایک گره که دو چشم بر اروان الداخت
 هزار تنه و آشوب در جهان الداخت
 لریم زلف تو با عاشقان چه شده ساخت ؟
 که هر که جاه و دلی داشت در میان الداخت
 نام که در سر زلف تو شد توان گه گه
 ز آلتاب رخت سایه ای بر آن الداخت
 رخ تو در خور چشم منست، لیک چه سود ؟
 که پرده از رخ تو بر لبی توان الداخت
 حلاوت لب تو دوش باد میگردم
 بسا شکر که در آن لحظه در دهان الداخت
 من از وصال تو دل بر گرفته بودم ایکنه
 زبان لطف توام باز در گمان الداخت
 قبول تو دگران را بعدر وصل نشانده
 دل شکسته مارا بر آستانه الداخت
 چه قدر دارد جاناء دلی ؟ توان مردم
 بر آستان درت صد هزار جان الداخت
 هرانی از دل و جان آن زمان امید برید
 که چشم جادوی تو چین در اروان الداخت



(۲۰)

در رخ هشی لکر با بصفت مرد شوی
 پیش سردان منشین کار دمشان مرد شوی.
 از رخ هشی بعد چیز دیگر جز صورت
 گاه آنست که با هیره همدرد شوی
 چون گاوخی بهمت تو بهوا بر نشوی
 بهوا بر شوی از بشکنی و گرد شوی
 تو اگر لشکنی آن کت بهرشت او شکند
 چو لکه مرگت شکند کی گهر فرد شوی
 برگ چون زرد شود پیخ ترش سبز کند
 بوفغان میکنی از عشق کرو زرد شوی
 و در بیانی سرای دوست درین مجلس ما
 جای تو صدر بود در همه بخورد شوی
 و در بهالی تو هین خاک بی سال دگر
 ما بها از کدیری چون عدد زرد شوی
 شمس آبریز گرت در کوب خه پیش کند
 چون ز راندن بهی با درآر که د شوی



ز باغ عشق طلب کن عقیدہ صبرین
 کہ طبع سر کہ فرو شمع و عورہ اشاری
 بیا بحالب دارالشعای خالق خویش
 کز آن طیب ندارد گزیر بیماری
 جهان مثال کن بن سرست بی آن شاه
 بہ بیچ گرد چنان سر مثال دستاری
 اگر سیاه نہ آینه مدہ از دست
 کہ روح آینه تست جسم زنگاری
 کجاست نادر سمود مشتری طالع
 کہ گرم دار منش باشم و خریداری
 بیا و انکرت من کن کہ فکرت دادم
 جو لعل می حری از کان من بخر یاری
 بیا و جانب آنکس برو کہ پایت داد
 بدو فکر بدو دہدہ کہ داد دہداری
 دو کف شادی او زن کہ کف رہر دست
 کہ نیست شادی او را غمی و بیماری
 تو بی دو گوشت شو بی زبان بگو یا او
 کہ نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری



با وسعت ارض الله در جس چه خستیدی
 از شه گره کم بر زانوح جهان بینی
 خاموش شو از گفتن تا گشت پری باری
 از جان و جهان بگذر تا جان جهان بشی

— —

(۱۹)

بها بیا که آهایی جو ما دگر باری
 جو ما بجمعه جهان خود گنجاست دلداری
 بها بیا و مهر سوی روزگار مهر
 که نیست اند ترا پوش شهر بازاری
 تو همچو وادی حاکم و ما جو بازارانی
 تو همچو شهر خرابی و ما جو معماری
 بنهر خدمت ما که مشارق شاد است
 ندارد خلق و نه بند ز شادی آثاری
 هزار صورت چنان خواب می بینی
 جو خواب رخت آینه ز خلق دهباری
 بیند چشم کز و بر کشای چشم خرد
 که نفس همچو خراداد و حرص اناری



(۱۸)

همراگ جماعت شو تا لذت جان بینی

در کوی خرابات آ تا دُرد کشان بینی

در گش قلع سودا حل تا نشوی رسوا

بر بند دو چشم سرتا چشم لسان بینی

بکشای دو دست خود گر میل کنار ست

بشکن بت حاکمی را تا روی بتان بینی

از بهر محوئی را چندی چه کشی کانی

در بهر چه آید تا بی شمشیر و سنان بینی

شعب بارهمنی گردد چشمتش محو را مشب

بر بند دهان از خور تا طعم دهان بینی

نک مانی بی چو روی در محاسن او دوری

در در در آتشش تا کی دورن بینی

اینجاست دبا بنگر جانی ده و صد بخت

کوتاهی و بگریز تا مهر شادان بینی

گفتی که فلانی را بپرید زن دشمن

رو ترک فلانی کن تا دست فلان بینی

اندیشه مکن الا از غالی اندیشه

اندیشه جان بهتر کا اندیشه زن بانی



(۱۷)

دیدم نگار خود را می‌گشت گرد خانه
 بر داشته دیاری میزد یکی تراند
 بازخمه جو آتش میزد ترانه خوش
 بست و خراب و داکش از باد، هاله
 در برده عراقی میزد بنام ساقی
 مقصود داده بودش ساقی بدش بهاله
 ساقی ماهروئی در دست او سیوئی
 از گوشه در آمد بنهاد در مواله
 بر کرد جام اول ز آن باده مشعل
 در آب هیچ دیدی کاتش زاد زبانه
 بر کف نهاد آت را از بهر عاشقا ارا
 آنکه بکرد سده بوسه آسوده
 بهند نگار از وی اندر کشید آن سی
 شد شعاعها از آن ای بر رو و سر دوااله
 میدید حسن خود را میگفت چشم بد را
 له بود و نه بیاید چون من درین زمانه
 شمس العقی جهانم معشوق عاشقانم
 مردم بود پیشم جان و روغن روانم



چون روی در کشی تو شود مه ز غم سیه
 قصد کسوف قرص قدر موی مکن
 ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری
 چشم را با شک چه از میکنی مکن
 چو طاقت عیاله^۱ عشای نیست
 هر عتارا چه خیره نگر مکنی مکن
 حوا امی دهی تو بر محور احتمال
 رنحور خویش را تو بر میکنی مکن
 چشم مرام خواهر^۲ من دزد حسن تست
 ای جان مزای دزد بصر مکنی مکن
 سر در کشی ای رفیقی که گام گشت نیست
 در بی سری عشق چه بر میکنی مکن
 خیر از جمال مفضل قبریز شمس دین
 گرز آنکه اردو کون نظر میکنی مکن



(۱۶)

بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن
 مهر حریفه و یار و گر میکنی مکن
 تو در جهان غریبی و غربت ندیده
 قصد کدام خسته جگر میکنی مکن
 از ما مدزد خویش و بیگانگان مرو
 دژ دیده حوی غیر نظر میکنی مکن
 ای مه که جرح زهر از برای تست
 ما را خرب و زهر و زهر میکنی مکن
 کو عهد و کو و ثقه که با ما تو کرده
 از قول و عهد خویش هیر میکنی مکن
 چه وعده میدهی و چه - و گند - وری
 - و گند و عشوه را چه مهر میکنی مکن
 ای برتر از وجود و عدم پایگاه تو
 این محظه از وجود گذر میکنی مکن
 ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو
 بر ما بهشت همچو سقر میکنی مکن
 اگر شکرستان تو از زهر ایستم
 آن زهر را حریف شکر میکنی مکن
 چاکم چو گوره بر آتش آتش نکرد
 روی من + فراق چو زهر میکنی مکن



(۱۰)

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
 و آنکه همه بنهارا در پیش تو بگذارم
 صد نقش بر الکبزم با روح در آمیزم
 چون نقش ترا بیم در آتشش ندارم
 تو ساقی خماری با دشمن هشیاری
 با آنکه کنی ویران هر خانه که بر سازم
 جان ریخته شد با تو آمیخته شد با تو
 چون بوی تو دارد جان جاارا همه بنوازم
 هر خون که زمین روید با خاک تو میگوید
 با مهر تو هرلکم با مشق تو
 در خانه آب و گل بی تحت خراب این دل
 با خانه درا ای جان با خانه بهر دارم



(۱۴)

اندر دو کون جانان ای تو طرب دیدم
 دیدم بی عجب چون تو عجب دیدم
 گویند سوز آتش باشد نصیب کافر
 محروم از آتش تو جز بو لب دیدم
 من بر درجه دل من گوشه جان نهادم
 چندان سخن شنیدم اما دل دیدم
 بر بنده لاکمائی کردی نثار رحمت
 جز لطف بی حد تو آفرای دیدم
 ای ساقی گزیده ما نیت ای دو دیده
 اندر محرم ایام اندر هر لب دیدم
 چندان بریز باده گز خود شوم پیاده
 کالدر خودی و همتی شهر آید دیدم
 ای فیرو ای شکر تو ای شمس وای قمر تو
 ای مادر و پدر تو جز تو لب دیدم
 ای عشق بی تباهی ای مطرب الهی
 هم هشت و هم پناهی کفایت لب دیدم
 بولاد پارهائیم آهن ریاست عشقت
 اصل همه طالب تو در خود طلب دیدم
 خاموش ای برادر فضل و ادب رهبران
 تا تو ادب لغوالتی جز تو ادب دیدم



(۱۳)

من از عالم ترا قلمها گزینم
 روا داری که من غمگین نشوم
 دل من چون قلم الدر کف تست
 ز تست از شادمانم و ز حزینم
 بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم
 بدر آنچه نمائی من چه بوم
 که از من خار رویای کسی گل
 کسی گل بوم و که خار بوم
 مرا گر تو چنان داری چنانم
 مرا گر تو چنین خواهی چنینم
 در آن خسی که دلرا رنگ بخشی
 که باشم من چه باشم مهر و کینم
 تو بودی اول و آخر تو باشی
 تو به آن آخرم از اولم
 چو تو بنهاد روی از اهل کفرم
 چو تو پیدا روی از اهل دینم
 بجز چیزی که دادی من چه دارم
 چه می جوئی ز جیب و آستینم



(۲)

هر کنار خویش یابم هر دمی من بوی بار
 چون لکیرم خربشتن را هر شیئی الدر کناو
 دوش باغ عشق بدم این هوس بر سر دوید
 مهر او از دیده سر بر زد روان شد جویبار
 هر گل خندان که روید از لب خندان او
 رسته بود از خار هستی بسته بود از ذو الفقار
 هر درختی و گهاهی در چین رقصان شده
 لوک اندر چشم عامه بسته بود و برقرار
 لاگهان اندر رسید از یک طرف آن سرو ماه
 تا که به خود گشت باغ و دست بر هم زد چنار
 رو جو آتش می جو آتش عشق آتش هر سه حوش
 جان ز آتشیهای بر هم در فغان این الفرار
 در جهان وحدت شد این عدد را کلاچ لیست
 وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار
 صد هزاران سبب شهرین دشمنی در دست خویش
 گر یکی خواهی که گردد جمله را در هم فشار
 این شمار هر قوا این نطق در دل بین که چیست
 ساده را یکی هست شکلی آمده از اصل کار
 صحنی تیریزی لاشته شاهوار و پیش او
 شعر من صفها زده چون بسته گان اختیار



(۱۱)

اطفی اماد کن صم خوش لقا نکرد
 ما راجه جرم گر کرمش با شما نکرد
 تشیع می زلی که جفا کرد آن لکار
 خوبی که دید در دو جهان که جدا نکرد
 عشقش شکر نی است اگر او شکر داد
 حسش همه و فاست اگر او ولا نکرد
 بنمای خانه که ازو نیست بر چراغ
 بنمای صفت که رخس بر صفا نکرد
 چون روح در افکاره فنا گشت این بکمت
 نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
 این چشم و آن چراغ دو نوراند هر یکی
 چون این بهم رسید کسی شان جدا نکرد
 هر یک ازین وصال و یصال به ناطه
 حق جز بر شک نور رخس والضحی نکرد
 خطاط روزگار بسبالای همه چکس
 پورانی ادوخت که او را بیا نکرد
 خورشید روی مفخر آفاق شمس دین
 بر فانی نتافت که او را بقا نکرد



۱۰

بر چرخ سحر گاه یکی ماه روان شد
 و در چرخ بزم آمد و بر ما لکران شد
 چون باز که برپاید مرغی بکه صید
 بر بود سرا آن مه و بر چرخ روان شد
 در خود چو نظر کردم خود را بندیدم
 زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
 در جان چو سحر کردم جز ماه ندیدم
 تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
 که چرخ ملک جمله در آن ماه فرو شد
 کشتی و جودم همه در بحر لسان شد
 آن بحر ابد موج و خرد باز بر آمد
 و آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد
 آن بحر کفی کرد بهر پاره از آن کف
 لقی ز لیلان آمد و جسمی ز لیلان شد
 هر پاره کف جسم کز آن بحر لسان یافت
 در حال گدازهد و درین بحر روان شد
 بی دولت مخدومی شمس الحق تبر از
 بی ماه توان دیدن و بی بحر توان شد



جانم ملول گشت ز فرمون و ظلم او
 آن لور روی موسی عمرالم آرزوست
 گفتند یانت نیست بسی چته ایم ما
 چیزی که باغب من بشود آلم آرزوست
 گویدا قرم ز باطل و اما ز رشک هام
 مهریمت بر زبانم و افغالم آرزوست
 دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
 کار دیو و دد ملولم و اندانم آرزوست
 خود کار من گشت ز هر آز و آرزو
 از کون و از مکان سوی ارکالم آرزوست
 بنمان ز دیدها و همه دیداها از و
 آن آشکار صندعت بنهالم آرزوست
 گوشم شنید نامه ایمان و محبت شد
 گواهم و جسم و صورت ایمانم آرزوست
 من خود رباب عشقم و عشاقم رباهی است
 دسم و کنار و نامه عشاقم آرزوست
 میگوید آن رباب که مردم ز اشتیاق
 آن لطمهای رحمت رحمانم آرزوست
 ای مطرب ظریف تو باقی این غزل
 زین سان همی شمار که زین حالم آرزوست
 بنمای شمس مفرق تبریز شرق عشق
 من حد هم حضور سلیمانم آرزوست



گفتی ز ناز پیش مر نجان مرا برو
 آن گفت که پیش مر نجام آرزوست
 و آن دفع گفت که برون شو بخانه ایست
 و آن دار و کمر و نندی در بانم آرزوست
 ای باد خوش که از چمن دوست می وزی
 بر من بوز که مؤده ره عالم آرزوست
 آن نان و آب جرح جو عیبت بی وفا
 من ماهی نیمه نکم و عتالم آرزوست
 بهمنوب وار و اسفاها همی زنم
 دیدار خوب یوسف کف عالم آرزوست
 بلبله که شهر بی تو مرا جی می شود
 آوارگی که و و بهایا عالم آرزوست
 یک دست جام داده و یک دست رلف بار
 رقصی چو نین میانه میدانم آرزوست
 زین هر هان سمت عناصر دلم گرفت
 شومر جدا و رستم خستالم آرزوست
 در دست هر که هست زخوبی فراهم است
 آن سعدن ملاح و آن کنم آرزوست
 هر چند مفلس نهیهرم عقیق خرد
 کان عقیق ادر لرزالم آرزوست
 زان خلق هر حکایت و گریهام و ملول
 آن های و هوی و زاری مستانم آرزوست



بر اسپ تن ملرز و سبکتر پیاده شو
 برش دهد حدای که بر تن سوار نیست
 الدبشها رها کن و دلشاده شو تمام
 چون روی آینه که بتقش و نگار نیست
 چون ساده شد ز افش همه امشها دروست
 ز آن ساده روی روی کسی شرمسار نیست
 آینه ساده خواهی خود را درو نگر
 کور ز راسته کونی شرم و حذر نیست
 چون روی آهنی ز کیمز این صفا بیالت
 تا روی دل چه باید کورا غبار نیست
 لیکن میان آهن و دل این تفاوتست
 کین رازدار آمد و آن رازدار نیست

(۹)

بهمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
 بکشای لب که خند فراوانم آرزوست
 ای افتاب رخ بهمای از نقاب ایر
 کان و مژه من چشمه شمع تا بالم آرزوست
 بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
 باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست



(۸)

آن روح را که عشق حقیقی شمار نیست
 ناپوده به که بودن او غر عار نیست
 در عشق مسب باشی که عشق اسب هر چه هست
 بی کار و بار عشق بر
 کوبند عشق چیست بگو برک اختیار
 هر کاه از اختیار لوت اختیار نیست
 عاشق شمشیر است دو عالم اروا آثار
 هیچ التفات شاه سوی آثار نیست
 عشق است و عاشق است که باقیست تا آمد
 دل جز برین منه که بجز مسمار نیست
 تا کی کنارگیری معشوق مرده را
 چالرا کنار گیر که او را کنار نیست
 آن کز بهار زاد بخورد که خزان
 گزارد عشق را مدد از نو بهار نیست
 آن گل که از بهار بود خار بار اوست
 و آن می که از مهر بود بی‌خمار نیست
 نطاره گر عباس درین راه منتظر
 والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
 نقد قلب زن تو اگر قلب لوتی
 این لکه گوشی دار گرت گوشوار نیست



هر دوزخی که - وحت درین عشق و در فساد
 در کوثر او فساد که عشق تو کوثر است
 بایم امی رسد بزمین از امید وصل
 و چندی در فراق تو ام دست پر مرصع
 همگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان
 و اندیشه کن درین که دلاوار داور است
 اروی زعفران من ارشاد شد عدو
 این روی زعفران من از ورد احمد است
 چون بر ترست خوابی معشوقم از صفی
 دردم چه فرایه است و مدیحه چه لاغر است
 اری که اهدیت که زلجور زار را
 هر چند دنج پیش بود لاله کمتر است
 همچون مهر بافت ز تیر و شمشیر دین
 ای خود مهر چه باحد کان روی احمد است



جمال و مظهر آفاق شمس پرریزی
کدام شاه که از جان و دل گدای تو نیست

(۷)

چنان جمال روح بسی خوب و باارست
ایکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
ای آنکه مالها صفت روح میکنند
بسی یکی یک صفت که بذاتش برابر است
در دیده می غزید نور از جمال او
باین همه به رهش و حالش مگردست
ماندم دهان باز و تمظلم آن جمال
هر لحظه بر زبان دل الله اکبرست
دل یالت دیده که مقوم برای تست
آوخ که آن هوا چه دل و دیده پرورست
چاکر نوازبست که کردست عشق تو
ورنه کجا دلی که بآن عشق در خورست
هر دل که او بهفت غمی در هوای تو
چون روز روش شمسیت هوا زو مـ غورست
هر کسی که بی مرادشد او چون مرده است
بسی غورست مرده مرادش مرده است



چه گوهری که گیسرا بکف پی تو نیست
 جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
 برای آنکه زید بی رخ تو رآت بترست
 برای بنده مدد گرچه او برای تو نیست
 میان موج حوادث هر آنکه افتادست
 با ششما ارهد چونکه آشنای تو نیست
 سقا ندارد عالم و کبریا دارد
 فنانش گیر جو او محرم بقای تو نیست
 چه فرح است شبنم کار رخ تراماتسب
 چه خوش لبا بود آنکس که بی لقای تو نیست
 نثار پای تو خواهم بپردی دل و جان
 که خاک بر سر جالی که خاک پای تو نیست
 مبارکست هوای تو بر همه مردمان
 چه نامدارک مرغی که در هوای تو نیست
 ز زخم تو لکریزم که سخت خام بود
 دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
 کزانه نیست فنا و فنا گران ترا
 کدام ذره که سر آشته نای تو نیست
 نظیر آنکه نظامی نظام می گوید
 جدا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
 بهیچ وجه و بهیچ راهی نیست که از دست تو جدا



به قرار ماند نه دل بدعای او زباری
 که بخون ماست تشنه که خدای بار داد
 تن من بهاء ماند که زعشق می گذازد
 دل من جو جنگ زهره که گسته تارباد
 بگذاز ماه منکر بگسنگی زهره
 تو خلوت غمش این که یکی هزار داد
 چه عروسیست در جان که جهان زمکی رویت
 چو دو دست او عروسان تر ویرنگار داد
 بهزار جسم منکر که پیوسته و بریزد
 بهزار جان نکر که خوش و خوشگوار داد
 تن تیره همجو زاغی و جهان تن زمستان
 که برغم این دو ناخوش ابدای بهار داد
 که قوام این دو ناخوش بهجور عنصر آمد
 که قوام بند گانت بهجوان چهار داد

(۴)

ای که بهنگامه درد راحت جانی مرا
 ای که بتاختی لقمه گنج روانی مرا
 آنچه نبردست و هم آنچه ندیدست فهم
 از تو بهان میرسد قبله از آبی مرا



سو سو گشتم که تا طفل دلم ساکن شود
 طفل خسبد چون بچینالد کسی گهواره را
 طفل دارا شیرده مارا رگریه اش وارهان
 ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را
 شهره وصات بوده است آخر زاول جای دل
 چند داری در خربیی این دل آواره را
 من خموش کردم و لیک از این دفع خمار
 مالا سرمست گردان لرکس خماره را

(۳)

چمنی که تا قواست گل او بیار بادا
 صبحی که بر حملش دوجهان تبار بادا
 ز پگاه مهر خوبان بشکار می خراسد
 که در غمزه او دل ما شکار بادا
 بدو چشم من رخشمش چه بیا سهاست هر دم
 ده دو چشم از بیامش حوش و هر حمار بادا
 در زاهدی شکستم بدما نمود لقرن
 که برو که روزگارت همه بهقرار بادا



میان هوایی که هدم هواست
 که دو اوج است کیوان ما
 به هفت آسمان کان زعرش است زهر
 از آن سوی عرش است جولان ما
 چه جای هوا های عرش و فلک
 بگلزار و جلالت سیران ما
 ازین داستان بگذر ازما سیرس
 که درهم شکستیت داستان ما
 صلاح الحق و دین نماید ترا
 جمال شهباشاه سلطان ما

— —

(۲)

دوش من پیرام کردم سوی تواناره را
 گفتمش خدمت رسان ازمن تو آن مه ناره را
 سجده کردم گفتم آن خدمت بد آن حورشید بر
 کو بهایش زرتکد بر سنگهای خاره را
 مینه خود باز کردم زخمها بنمودمش
 گفتش از من در کن دایر خون حواره را



انتخاب از غزلیات جلال الدین رومی

(۱)

کـلـایـی لـدـار د بـیـا بـان مـا
 اـسـرا ی لـدـار د دـل و جـان مـا
 جـهـان در جـهـان لـش صـورت گـرات
 کـدامـست اربـن لـشـمـا آن مـا
 چـو در ره بـیـمنی بـریـده سـری
 کـه شـلـطـان رود سـوی مـیدان مـا
 ازو بـرمـن ازو بـرمـن اـسـرا دـل
 کـزو بـشـنوی مـر بـنـهـان مـا
 چـه بودی کـه بـک گـوش بـیـدا شـدی
 حـراف زبـانـهای مـر بـنـهـان مـا
 چـه بودی کـه بـک مـرغ بـران شـدی
 بـرو مـلـوک مـر بـر مـلـوکـان مـا
 چـه گویم چـه دالم کـه این دامنـان
 از واکـست از حد واکـسـان مـا
 چـگـو لـه زلم دـم کـه هـردم بـدم
 بـر بـشا قـسـرت این بـریشـان مـا
 چـه کـبـکان چـه بازان بـوم مـی بـرام
 مـیان هـوای کـم مـستان مـا



دوشیوه داری و در هر دو طرفی از تو به است
 که ترهات فروشی و عمر ارسائی (۱)
 سخن دراز شد الفسافه قایمى حواله
 اگر سخن شنوی پس همین که خود را نی
 کرت هو است که گویم چگونه باید بود
 چگونه بنکر واژ گوله می آئی

(۱) دوشیوه یعنی دهات، فروشی و عمر ارسائی - دهات یعنی دهان
 بیهوده و لایعنی



از آن حساب تو مردم تفاوتی دارد
 که قد سرو له ای و سایه پیمانی
 بزر جامه ایمان کرده بر من لیکن
 بچشم اهل بصارت برهنه می آئی
 چگونه شاهد عصمت ز توله برهیزد
 که در شکنج لاسوس لاشکیبانی
 چه هنرهای موجه (۱) ای معاصی را
 بپوش لباب دهالت که قند میبخالی
 تمام عرصه معشر مگس فرو گیرد
 اگر چنین بنواست شکر فروش آئی
 سبک عثمان شو و خود را بملک علم رسان
 ازین چه سود که الکشت چهل میبخائی
 چون ز سر بنه و دست عقل گیر و بیا
 کزین بواله مسلم له که خودائی
 عصا بکف له و تکبیر فتح خوان و برو
 که نشنود ز تو هست که لا توانائی

(۱) معرهای موجه یعنی بتاریل و رخنه در می کنافهان خود نگار صبری
 و فغان خود شیرین میبکشی -



زماله بهر تو تاوت می دهد سامان
 تو خد و ز گوشه^(۱) مسند ارو لمی آئی
 هزار مشاطه دارد باستین و زلفار
 کلاه گوشه^(۲) دانش به عشق بنمائی
 شکسته اند و دواشان همین شک کیمت
 تو تندرستی و بر مومنانی ازائی
 مگو که جوهر الحاسم و معشوق از شک
 که دهر شک بکف حاضر و نو مینائی
 سحر بیضه عتقا بود کنون در باب
 که نه بدعوی هستی چه ژاژ میخائ
 به تلخی هم اگر آشنا کی کاست
 گمان برم که نه از بیدمان اواسائی
 سپید موی شدی ای عروس طم و موز
 بطام من بد روز متنه میزائی
 همه بهشت معنوت دوست هم چیز است
 قدم فراز تر شک به جو گرم سودائی
 مگوید کی شده مویت سپید بهخردی
 ازان ز بطن هوس در بهشت میزائی
 میهران همه تن چشم در حریم وصال

(۱)
 تو جمله دمت و شکم پیش من و سلوائی

(۲) یعنی هم از جیبش هم فکر دارد حق ناداری -



سرمی دعای داور ساکن که نام او

بشود حاجت تو روا کرد روزگار

تا در زمان خاک لشتن ملک واس

گو بند جور کرد و جفا کرد روزگار

آوازه دهر مرادت جز این سیاه

کاینک هزار نمر بنا کرد روزگار

— — —

(۹)

در حال نفوس انصافیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی

در آن دیار که زادی هنوز آنجائی

بحیر تم که چه دارو رعادت زین درد

که عین جهای و داری گمان دانائی

خراب کرده جهای و قارغ از دالشی

عظیم دردی داری و بس شکیبائی

اگر در آتیه بینی ز شرم رشتی خویش

بچه و دل (۱) در افقی جو دهد بکشائی

(۱) اشاره بآیه قرآنی **وَلْأَكُلَنَّ عَصَاكَ فَرْدًا** یعنی امپاد سختی و عذاب.



در مهر حسن او ستاند رایگان

کرم ن صلب در پیکه ایا کرد روزگار
 عمری کرشمه اش بشکست دام گماشت
 اما بدن کرشمه چقا کرد روزگار
 آمیزشی جو مهر و شکر داد هفت
 ما را زهم بهیاه جدا کرد روزگار
 هم روزگار داع شود کر بیان کنم
 آنها که در پیانه ما کرد روزگار
 گنم چنان مکن که شکایت ارم به جرخ
 خنده و خیل همه دوتا کرد روزگار
 چون گفتمش که شکوه بداور همی ارم
 آغاز عجز کرد و ایا کرد روزگار
 چون قنهای رفته شمردم ادا منشی
 سر منده گشت و عهد وفا کرد روزگار
 گفتم بقای دوستیت نیست باورم
 عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار
 هر لفته که باز نمودم که این مکن
 صوت لعم قرین صدا کرد روزگار
 هر مطلبی که پیش گزافتم که این برار
 بنیاد جمع برگ و لوا کرد روزگار
 القصه لام داور ایام چون عشیه
 صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار



شکل محبت تو ز جیشش ایروود
 از بس نظر بآینه ها کرد روزگار
 با ازدحام جاه تو زن سوی لامکان
 تا کند بر عموم ملا گرد (۱) روزگار
 برهان دهر سوز عتاب تو چون گشت
 تسلیم در ثبوت ملا گرد (۲) روزگار
 صفت افاضت تو بشهری اگر نیافت
 خدایک در دهن صبا کرد روزگار
 امرت بمصلحت ادسی گر بکنک زد
 دستار در گلوی قضا کرد روزگار
 فرزانه داورا (۳) نفس گریز کن راطف
 تا بشمرد وی که چها کرد روزگار
 آورده روی بندگی ما بدایری
 ما را درم خرید ملا کرد روزگار
 شوخی که با وجود وی از بیم ارقش
 از بهر جان خویش دعا کرده روزگار

(۱) ملا بهیم به توج بهمدی یوی صد خلا -

(۲) مدمای متکلمین قایل چه هستند و عقیده دارند که در میان مدعیان
 و آسمان خلا میباشی ولی چها وایل ملا هستند -
 (۳) فرزانه داورا : خطاب به خانها دان -



فرزانه خالغانان کرد فر دولشی
 خجالت نصیب ظل هما کرد روزگار
 در هر گنج مبارز عدلش کمر به بست
 تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
 از آرزوی سایه ایران رامتش
 تمیز ارتفاع سما کرد روزگار
 هم روزنامه دار نصیب وی و حدود
 فتوی او پس خوک ورجا کرد روزگار
 هم چهره سما و صباح وی و حدود
 اندوده صباح و سما کرد روزگار
 ای عدل پروریکه بحکم هتای تو
 احوال را برید (۱) فلما کرد روزگار
 در روزگار اهر تو معموره که ساخت
 در تحت ظل چند بنا کرد روزگار
 در آفتاب لطف تو رنگ زهر را
 بالا نشین رنگ حنا کرد روزگار
 با التفات عام تو کرد کساد را
 آرایش متاع صفا کرد روزگار
 میخواست تعبیه تو کند باغ خلد را
 از روی همت تو حیا کرد روزگار
 گلزار وصل شاهد صمرت بدست کرد
 بر بخت خود چه پایه ثنا کرد روزگار



در بزم ما ز شعبه* و آوازه* ملال (۱)
 هر لقمه* که دست ادا کرد روزگار
 ای دل کلاه گنج له و بر پاس تکیه زن
 کت جامه* امید بجا کرد روزگار
 ابدل بیاله در کشی و مستی زباده کن
 کت زهر صبر ننه فرا کرد روزگار
 آن دست را که رد نشودی باستین
 دامان سعی گهر و دها کرد روزگار
 آن دست را که بومه ندادی بدست وصل
 در پای مزد میر صبا کرد روزگار
 هر وده* جفا که بکونین کرده بود
 با ساز روی مهر و ولا کرد روزگار
 هر لایو کی که زد بشپیدن گرهلا
 زخمش نثار سینه* ما کرد روزگار
 درج امید و گنج دها را گهر لاله
 دست دلم عجیب رضا کرد روزگار
 عرفی بهیرتیم که این نسبت گناه
 مارا اسیر تیغ جفا کرد روزگار
 آخر له در حمایت الطاف داوریم
 ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
 مارا مگر ز جمله* اعدای او شمرد
 وین ظلم بر سبیل خدا کرد روزگار

(۱) شعبه راوا را اصطلاحات موسیقی است



(۸)

در مدح جافغانان

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار
 با روزگار شوق چها کرد روزگار
 آن دست را که بر افکندی حجاب وصل
 بند قیای عمر کشا کرد (۱) روزگار
 آن چشمهای آینه که در شهر غم خرید
 نقطه متاع بود عطا کرد روزگار
 آن چشمهای زهر که در باغ آینه بود
 در کار بیخ مهر گیا کرد (۲) روزگار
 چون من ستم خری - در بازار او داشت
 زودم از وخت حرف وعطا کرد روزگار
 در دم بکشوریکه عنان آرزو میکند
 امار را بهر گه دوا کرد روزگار
 از بوی تلخ سوخت دماغ اسد و اس
 زهری که در پیه'له' ما کرد روزگار

(۱) بعد قتلشادن گنایه از خدمتکاری

(۲) مهر گدا یک گیاه است که بسال مدتی رشد و بارش را در دانه خود

در دانه خود آید و از آنجا که در دانه خود



زمان زمان به مسیحا وجود می میرم
 ز بهر رهش "الدام و چهره" گاهی
 جو خلق و رای تو آتش فروز دهر شود
 سزد که دود کند عتبری شرر ماهی
 دمی که آهوی خلق تو لاله ادازد
 هجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی
 رحمن عهد تو مشکلی که لوح جواب و خیال
 شود نگاشته از شکلهای اکراهی
 حسود جاه تو در تمنگای غم هر دم
 برق نامه نوید بمرگ لاکاهی
 جو ظل جاه بر ارقام هند می فکنی
 بدون صفر کند پنج فرد پنجاهی
 ملک رسیم تو با روزگار بکراک است
 جو با گبازی هنر ز لائوان باهی
 سرده می مسیحا ز اوج عرش گذشت
 و ز آستان جلال تو کرد کوتاهی
 زبدهای زمین و زمان مسیحا باد
 ملاقات ترا برگ مالی و ماهی
 رفاهی نصا و اندر مسیحا با
 موافقان ترا ساز مالی و چاهی



(۷)

در مدح شاهزاده سلیم

دگر چو زهر طبعت به از آگهی
 بهام منجوت است محملش راهی
 بلی رود و پنداری جواهر قدس (۱)
 ز زهر نهاده یک داله گوهر شاهی
 طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
 که یافت بر روی او صولت هد الهی
 حتوده که به عنوان نامه و صفتی
 حسود او به تصور لوشنه جمجاهی
 زهی ضمیر تو پاک از جور مهر و خطا
 چو زهره ملکوتی نه مخطی و نه
 بهلک مصلحت اندیشی نصا و ندر
 قبول و رد تو احکام آمر و ناهی
 حدیث روشنی مهر یا ضمیر تو عیب
 صدق و کذب جو نشین های افواهی
 چو سوز گامش به راز رشک رای تو دید
 نهاده گفت زهی ایسی و گدراهی
 مسم فاده به صد رایج زین حد در شرم
 تر کسی چه شمارد تو خود چه موکاهی

(۱) جواهر قدس دیده است و آن گوهر شاهی بهادار شاهزاده سلیم



معاصی باعث خذلان نفس است
 درین معنی سخن تاوان ندارد
 کسی کو داند و مغلوب نفس است
 ز مردم همه خود پنهان ندارد
 باید ترک این اعمال زانوار
 که روح آسایش از خذلان ندارد
 که دشمن چون بطعنش لب کشاید
 همان نفس زکبر السان ندارد
 کسی کو داند (۱) و ترکش تواند
 وای آهنگ ترک آن ندارد
 اگر مومن بود زنجیر و قلاب
 و گر کافر به بهت ایمان ندارد
 کسی کو ترک گیرد گر بداند
 همانا اسزدش حیران ندارد
 کسی کو لی بداند لی تواند
 به معشوق ازل پیمان ندارد
 همین گفتن نکو آید ز عرفی
 نکو بسنو که کوشی آن ندارد

— • —

(۱) کسیکه عیب خود داند



لپای هیچ شیخی پاک دامن
 که داغ فسی در تنبان ندارد
 کدامی ساده زن بر فعل پای
 که بر سر چادر از دامن ندارد
 چنان بر خضر بوی می گذر است
 که ره در چشمه حیوان ندارد
 چنان گرم اله در عصیان که دوزخ
 هم بیکری شیطان ندارد
 عمل این و آنکمی لب لعل پرداز
 که مسکین این ندارد واف ندارد
 مکالات عمل ارزاق خلق است
 هوای نفس قوت جان ندارد
 چرا دستی لکمه دارد زماله
 که بر دل بشکند تا دان ندارد
 بفرها در مشو کاروز واصوب
 جهان یک طره بی طوفان ندارد
 بیا بان طی مکن کشی هر بن خار
 کم از حد حول سرگردان ندارد
 بداران چیست آن عهد دگر بود
 کدامی شهر هولستان ندارد
 ز نالرمای و لاشکری حق
 هزاران عهد و یک قربان ندارد
 کسی گلایم حق نعمت شناس است
 بدست از شکر جز دستان ندارد
 لبی در شکر جنبالد به اله
 که هم نعمت ارزان ندارد



در سبکدست جنگ

سری در عهد ما سامان ندارد -
 کسی گر آب دارد آن ندارد
 مددی میزند در شش جهت پاس
 که دره مقلبی درسان ندارد
 شیرینی سخاوت جان بود ایک
 کسی کو زر ندارد جان ندارد
 چنان عام است ای آبی درین عهد
 که بهرام آب در پیکان ندارد
 ز قسط آن پیمانی هیچی
 بجز یک آن فلک در خوان ندارد
 هرور فان کجا یابد که عیسی
 خردون رخت و جز یک آن ندارد
 دجو لولو که از بی تکدستی
 حرف هم در صدف عمان ندارد
 حدیث از زبان دیگران است
 ز من این گمگو امکان ندارد
 چنان از بی زری شادست هرلی
 که پنداری از ایمان ندارد
 همه این تنگ همیشه از حق است
 و گر نه بذل حق پایان ندارد
 خلط شد راه نعمت خاله ورله
 نعیم حق در و دریان ندارد



به از روش خود کنم و بزم خداوند (۱)
 هر گه که صبا از چمنش (۲) جاوده گر آید
 چون بوی گل آید کنم از العینش دد
 تا نکبت گل صبا صد درد سر آید
 هر گه که بزم سفر از شوق تو هرلی
 آید بوداع وی و با چشم تر آید
 زاری کند از شن جهت آغاز که مشغوب
 کین اصل و سه اصل دگر بر اثر آید
 لیکن از همه حاد است که بی طوب حیات
 چندان نکند صکت که وقت شر آید
 کشمیر برو واه و او واه کشمیر
 اما نه چنان کش بدل از دید، در آید
 کارش همه الباقی چشده گریه است
 هر گاه که سببی تراش در نظر آید
 ترسد که درین خاک جو از شوق تو گیرد
 خون جگرش گل شود آنکه بدر آید
 از بسکه ملالمت صفت افزاده هواش
 بیم است که آه معرش بی اثر آید
 حکم تو اش آورد به کشمیر و گر نه
 کی از سر آن خاک بخاک دگر آید
 می آید و می سوزد ازین رشک که کشمیر
 چون یافت که آید به کجا بر اثر آید

(۱) بزم خداوند یعنی بزم خداوند

(۲) مقصود از خداوند آنست که چمن کشمیر مقصود از بزم است



این منبره و این چشمه و این لاله و این گل
 آن صرح ندارد که بکفّار در آید
 آن چشمه که رضوان جو رود تشنه بسویش
 کوثر بحرش نیز تر و تشنه تر آید
 آن لاله که هنگام تراشیدن خارا
 از رخشه* منک و دهن تیشه بر آید
 در چاشت که از ششم گل گرفتاران است
 آن باد که در هند گر آید چکر آید
 قارنک گلی لشکری از تابش خورشید
 چرا اکنند میل که خورشید بر آید
 از بسکه کند جذب وطوت خطرش نیست
 گر صاهو چیتی ز هوا بر زجر آید
 حاجت بدو زخم ازفتش قطع بحال است
 گر سنگدای مائل قطع شجر آید
 دان کرد مدد لشو و لما زخم لخته-ن
 مصمت شده تا زخم دیگر بر اثر آید
 کشمیر بهشتی است فرستاده که شبلی
 آید چو در صومعه بروی مقر آید
 طاؤس مثالی که به افشالده پروبال
 هر لحظه برنگ دیگر اگر نظر آید
 زبینه هروسی که بفزوده حالش
 هر دم نظر خوشتر و شاداب تر آید
 هر لحظه که شاداب و ترش اینم و گویم
 بکشای بمل بو که در آغوش در آمد

در وصف کشمیر

هر سوخته جالی که به کشمیر در آید
 گرمی که کباب است که با زال و پر آید
 سکر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا
 جانی که خزان گر رود آلهه گهر آید
 و آنکه به چنین فصل که در ساحت گزار
 از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
 از بلبل خاموش دل باغ گراشته است
 او را چه گنه محمل گل دیر تر آید
 گل هم به کد باد صبا خواست که هرای
 آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید
 گر هفته از شاهد گل حماه تمی باشد
 تا بلبل عسراز درین باغ در آید
 اشکست گل اما به دل پروگ شاهی
 گر پای لبه خون گلم تا کمر آید
 وقت صبا که گل برآید پرده ز رخ باز
 ز انسان که ز قاتوس چراغی بدر آید
 مهتاب گل ز هم بشکافد نصیب (۱) شاح
 وز لعل او صوب قمر لعل تر آید
 فردوس پدروازه کشمیر رسیده است
 گو مدهی گر لکرده است در آید
 زیبائی کشمیر گردش باعث عشوه است
 من میخرم از زال فلک عشوه گر آید



له فلک معصور باد اندر معار دولاب
 ای شمس گم گم صدای نامکان معصور باد
 شمع تاکی کشی بر لب بهشت بهشتیان
 طایر گریه کن از حوشه "الغور" باد
 قبضه "شمشیر" کینست دشتگاه آفت است
 سایه "ششاد" را بت چشمه سار اسور باد
 عالم هیست که با تطبیق شروع آمد قدیم
 آسمان او بهشت و زه "او حور" باد
 عالمی هست از جزین عالم که او را ناظم است
 هم ترا با ناظمش عدل ترا مزدور باد
 بهر خذ لغت تدحیر عالم بر درت
 دامن درهوه در کف سایه باد و نور باد
 گر قصدا خود را شمارد دستیار حکم تو
 جای تعذیر است اما گویش منم دور . د
 در محیط عشق مومانی که موحش دائم است
 لجه "قرب" ترا هر موج کوه طور باد
 غلب از بازیچه در برمی اگر معنی کند
 شیشه "می" را شکستن بر سر قنفور باد
 مدح لائق مشکن است ما خاک مدح تو
 را بت اندیشه "روح القدس" معصور باد
 چون دعای شاهراشه هست عرفی بی اثر
 داده کوئی کن بگو غنمت لامعصور باد



(۴)

در مدح ابو القاسم بطور تهنیت

داد را سال فوت محفل طراز سور باد
 تهنیت گوین عامت دیمبر و قهقور باد
 را ازل سال کهن بر گشته بهر تهنیت
 حملگی در ماحات سال فوت معصور باد
 از در و دروازه لو روز تا مهستان عود
 همچین آرایش بازار محبت سور باد
 میر ابو القاسم آفتاب روح عزت ام تست
 این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد
 گمت رای صائب صفت انکار عالم است
 آسمان گمت آفتاب من قرا مزدور باد
 دولت در باغ عالم گمت شهبلا لر گسم
 زهره گفتا چشم من چون چشم تو معصور باد
 هر معنائی کشی ازایش بود مصداق اسم
 در میان کودکان دولت مشهور باد (۱)
 هر لغت کالدیشه یابد بهر مفهوم ابد
 جمله بر عنوان لوح هستیت معطور باد
 در سماج الد از صریح خاشاک اسرار غیب
 حشر و انش لفظ ومعنی اردم این صور باد
 دولت بر دشمنان تیش است و بر احباب نوش
 نوش و لیشی هر دکان از لیش این زلیور باد

(۱) در معنائیه داده ان آرایش باشد در میان کودکان دولت و مشهور باد یعنی در این نو آفرد بددی بدرد ان آرایش که باشد باندک توجه حاصل گردد.



مدح خورشید و ثنای شه کند عَرَمی مدام
 کز سریدان شه است و عاشقان آفتاب
 هر مَذین رسته گوهر طرازان وجود
 گوهر ذات کو ادیب (۱) دکان آفتاب
 هر که مهر آفتابش جوشد از سر تا قدم
 نور بارد از سراهایش بهمان آفتاب
 تا کند گرهش عیان راز بهمان آفتاب
 تا دهد زیب جهان حسن بهمان آفتاب
 و صف دولت باد سر لایزال آسمان
 نور چشمش باد حسن جاودان آفتاب
 سایه اخلاص من خاطر نشان شاه باد
 همچنان کاخلای شد خاطر نشان آفتاب
 بر سر شه سایه الکن چون شود بال هما
 چون بر سادش گردد سایه بان آفتاب
 گر بدان غایت که شه شناسدش باید شناخت
 از صحبها هم مجبور ام و نشان آفتاب
 آسمان دالد که چون شاه جهان هرگز نبود
 اندر دان آفتاب اندر زسان آفتاب



همچو شمعى كان بر افروزند از همت دگر
 از هكى نورست جان شاه و جان آفتاب
 لعل مى تابد ز رویت چون نقابد كز ازل
 كوه رت را پرورش دادست كان آفتاب
 سجده گاه هفت اولوم ست بسند گاه تو
 قبله محض آسمان ست آسمان آفتاب
 بسكه عكس آفتاب دهنه در دل آسمان
 كرده نام سينه اش آئينه داغ آفتاب
 هر كجا آماجگاه طلعت است اماده كره
 مى جود نير سعادت از كمان آفتاب
 گر همای آفتاب آرام كه مېداشتى
 جاى اكبر شاه بودى آئينه آفتاب
 وصف شاه از لاکسى چون من كجا لائق شود
 هر چه كردم لقل كردم از زبان آفتاب
 گرچه مير آفتاب اندر جهان ظاهر ست
 باطن شاه است در معنى جهان آفتاب
 كر پس از قرلى (۱) بود سعدى را با هم قران
 چون بود هر صبحدم باشه قران آفتاب
 حكم خورشيد ست و حكم شه در معنى يکيت
 روزگار دولت شاه و زمان آفتاب
 همدم چون ماه نو نور رحمت افزون شود
 هر كه پشمالى نمود آستان آفتاب
 همه از عينك چنان نظاره اش كند
 همچو آن باشد دلت راز لعل آفتاب

(۱) قس: مدت - سال يا عهده سال يا مد سال



نام قبیله را میر از فضل خود بهرش
تا نفع صور طنطنه دودمان معنوا
هر فی چه احتیاج که گوید بدامتان
کین از فلان محوی ز بهمان فلان معنوا
لب بستن از طلب روشی هست ست و بس
گفتم معنوا تن زن و صد داستان معنوا

[۳]

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی سرشست رازدین آفتاب
تا ابد بر جوان دولت میهمان آفتاب
هر کمال دولت هر کس که بپند بنگرد
از شراب تربیت وطل گران آفتاب
دولت جمشید همبوشی کند با دولت
کی توالت سازه بودن همشان آفتاب
طوطی لطفم چو در مدحت بکر خانی کند
آب گرم اردوق گردد در دهان آفتاب
تا لوای دولت را بکدراند ز اوج عرش
اهل معنی را نه شد معلوم شان آفتاب
کاروان سالار شاهان آفتاب آمد ولی
چون تو مالد بوسنی در کاروان آفتاب
دهر سرکشی رام شد در زیر ران دولت
چون سجد آسمان در زیر ران آفتاب



گر مژدهٔ وصال رسد در زمان بهیر
 در بهار مرگ گروه رسد دوست چنان معنوا
 طاقوس هستی سر سفیدار نور کن
 بهتی که پال و پر یکن و صائبان معنوا
 محسوس روح زخم کن از لای لای مجوی
 حنجر بسینه تیز کن از کس فغان معنوا
 رو بیضه را بک در ای عده بهشت
 شمع سدره در این و آیین معنوا
 کعبه اب برابر لب آرند لب درور
 بر خاک بوسه زن زحرم آستان معنوا
 ای مرغ سدره را در طیران ابد بدن
 منشین بشاخ صوبی و اس جان معنوا
 آهوی عصمت از بگر بزد ز صید گاه
 گیرائی از کعبه و شتاب از عدل معنوا
 گر نا گهت بر روی هوس دیده واشود
 بهر حراش تیزی اوک بدن معنوا
 تا میزبانیست لکشد در خم ضرور
 تنها بطرف سحر این موهمان معنوا
 دلیلا خلوتی لرمالید بکام کس
 این لقمه را مناسبتی با دهان معنوا
 دستان زلی و بال کشانی که دلکش است
 از کبک طالع من و زاع آسمان معنوا
 از من بگیر عبرت و گسب هنر یکن
 با بخت خود عداوت هفت آسمان معنوا



گنجی بکف آورم که شاید سرما به امت مصطفی را
 درج گهر آورم که شاید آویزه گوش الیا را
 دستی (۱) سخن آورم که شاید مجموعه لطف اولیا را
 اینک بزبان رسالم از دل تا داغ گنم دل صبا را
 ای جود تو دست و دل معیارای وی عزم تو بال و پر صبا را

(۲)

در تحریریں مخاطب بصوی همت

گر مرد هستی ز مروت نشان مخواه
 صد جاشبه شو دیت از دشمنان مخواه
 بستان زجاج و در جگر افشان ولم مجوی
 بشکن سفال و در دهن الداز و لان مخواه
 خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی
 ماه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه
 ترصیع تخت و تاجت اگر خسروی دهد
 بشکن کلاه و مسند و گوهر ز کان مخواه
 گر ماه و آفتاب بمیرد عزا بگیر
 گر تیر و زهره کشته شود لوحه خوان مخواه
 شریان ز پوست برکشی و در کام تیغ نه
 لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه
 گر بی شهادت از در عشقت روان کند
 تیغ کرشمه و دل لا مهر بان مخواه

(۱) دخیلی بعضی نومی



انتخاب از قصائد عرفی

(۱)

نعت

ای هر زده دامن بلا را	چون در ره مردمی لپی پای
یادم نه کنی و هیچکس من	دیوان گری (۱) صحبت تو
بیکاله ز تاج کرد تارک	جان و دل من هر از غم تست
اماده شد سرود دردم	صد چاک سپرده ام بهر دست
ای بخت چنان مکن که آخر	با دست جهای چرخ بر بند
تا کی بشکیم در پذیرم	یارب چه عداوتست با من
ماخویش جور از دوست گویم	در ملک لرنگ و غمیر سلام
تا کی بمان خود به بینم	در العجم (۲) جمال رویت
گر افش جمال تو لکیرد	تا کی الملکم بعشوه گوید
از عشق فلان بیاد دادی	هر چند که راست گوید اما
رفتم که به کنج بذاته طبع	

سر در پی خویش داده ما را
ز کویچه ما طلب و ما را
می مژده ندیده ام صبا را
کامروز مسلم ست ما را
آواره ز کفشی کرده پا را
بهر تو تویی کنم چه جا را
تا کرده تمام یک لوا را
تا کرده بدوشی یک قبا را
ممنون اثر کنم دعا را
یا بخل عطای مدعا را
آفات انجم فتنه زار را
این کار کتان کبریا را
از خانه برون کنم صبا را
معزول ندیده ام هوا را
دست اجل شکسته پا را
بگرفتند ز آفتاب جا را
از سینه برون کنم صفا را
کای وهم تو کرده ای صبا را
سرما به دانش و ذکا را
خاموشی این مضم فزا را
مرهون شرف کنم ثنا را

(۱) دیوان گری یعنی خدمت دیوانی

(۲) در عجم یعنی در هند



یارب از حکمت چه ر خور دار بودی جان من
 گر ایودی صاء (۱) شعر اندر جوابه بر سری
 اوری تا شاعری از بندگی ایمن باشی
 کز خطر در نگذاری تا رهن خطا در نگذری
 در چه سوسن صد زبان آمد جو خاموشی گرفت
 خط ازادی زیستشش گنسد ایلو فری
 حاشی را حصن ملک انزه آکن ورله طبع
 خوش نیابد اس ا کور مر خند و حولگری
 کشت بر خشک میران رالکه ساحل ده نیست
 گو مباحثت بهر هن دامن لنگودار از تری



دایمی به یو افراس آمد بکار شاعران
 وان له از جیس سخن یا از کمال نادری
 آنکه او چون دیگران مدح و عجا هرگز نگفت
 من مراجع از گویدت من دیگرم تو دیگری
 آمدم با این سخن کز دست نهادم لعنت
 زآنکه پیدا در لیارم کرد چندی داوری
 ای بجائی در سجندهالی که نظم و اسطه ست
 هر کجا شد منظم عقدی زجه از صاعری
 چون ندارد لبتی با اظم تو نظم جهان
 در سخن خواهی مقع باشی وخواهی صاعری
 کج اتحد کج درون را اگر رگی شدی
 از یکی منجول چندان کم بهار را مشری
 مهران مشهور شعرا را به کی گشتی بدین
 منشر با قصه محمود و دکر صاعری
 کوراهی مرد منصور آمده در عهد سل
 سمر شنید واکت اسک دلیل شاعری
 تاله غداری که باعث بدلی بود اورا مدال
 در کمی چون طن بری جیری کزو باشد بری
 زآنکه اسال مرا بی شاعری بسیار او
 کاهوی چار پوشش باغهای چل دری
 مد را حکمت همی باید که گیرد دامنش
 تا شقایق بو علی بیند له ژاژ منجری
 بلان وانی بضر ز اهل حکمت کی شوند
 گهر بایند میا کی خراش در جوهری



تو جهان را کمیتی تابی معولت کار تو
 راست میدارد از لعین با الکشنری
 چون لداری هر کسی حقی حقیقت دان که هست
 هم تقاضا ریش گاو هم هجا کون خری
 از چه واجب شد بگو آخر درین آزاد مرد
 اینکه میخواهی ازو و آنکه باین مستکبری
 او ترا کی گمت این کاسر گما را جمیع گن
 تا ترا لازم شود چندان شکایت کسری
 عمر خود خود میکنی ضائع ازو تاوان میخواه
 هم تو حاکم باشی تا هم زانکه بفروشی حری
 عقل را در هرجه باشد پیشوایی خود بساز
 زانکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختری
 خود جز از بهر با و عدل دیگر بهره چیست
 این سیاستها که سوزولی است از پیغمبری
 من نیم در حکم خویش از کافریهای مهر
 ورنه در انکار من چه کاری چه شاعری
 دشمن جان من آمد مهر چند شش پرورم
 ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
 مهر دالی چیست دور از روی تو حیض الرجال
 قائلش گوخواه کیوان باش و خواهی مشنری
 تا بهمنیهای بکرش لنگری زیرا که نیست
 حیض را در میده فطرت گریز از دختری
 گر مرا از شاعری حاصل همین عارست و بی
 موجب توبه است جای آنکه دیوان بستی
 اینکه هر صد هر زمان آن کون حرای ریش گاو
 کاتوری به بافتوحی در سخن با منجری



خاکپای اهل بلخ کز مقام شهرشان
هست برادران خویشم همسوی هم سروری
حبذا تاریخ این انشا که فرماده به بلخ
را به طهرل تکین بوده است و رای ناصری

۷

دوشکایت از الام

ای برادر یثنوی رمزی ز شعر و شاعری
تا ز ما مثنی گدا کسی را به مردم نشموی
والکه از کناس تا کسی در مالک چاره نیست
حائس لاله تا ندای این سخن را درموی
زالکه گر حاجت فتد تا فضا را کم کنی
تا قلی باید تو لتوالی که خود بیرون بوی
کار خالد جز به جهر کی شود هرگز نه م
زان یکی حواله کی داند دگر هرزبگری
باز گر شاعر لب شد هیچ نقصان او ند
در نظام عالم از روی حرد گر بنگری
آدمی را چون مؤات شرط کار بند گیت
نن ز کناسی خورد بهتر بود از شاعری
آن شیدستی که نهصد کس بیامد پیشه ور
تا تو لا دانسته و بی آگهی مالی خوری
در ازای آن اگر از تو شد یارئی
آن نه نان خوردن بود دالی چه باشد مدبری



این همه بگذار آخر مایام در نفس خویش
 کادسی را عقل هست از ممکنات اکبری
 پس چگونگی هجو گویم خطاه را کز درش
 گر در آید دیو بنهد از پروں مستکبری
 تا تو فرصت جوی کردی از کعبین گاه حسد
 غصه ده ساله را با من بصحرا آوری
 هیچ عاقل این کند حز آنکه یکسو اندک
 اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری
 دشمنان را ماهه دوز نزد من دالی که چیست
 جمع کردن موش دشتی را بلندگ برتری
 مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود
 بسکه هر کاری کند او چون تو کردی منتظری
 این دقائق من چنان ورزم که از این فرصتی
 نکته گیرد این و آن از پوئراس متجری
 از عقاب و پوسینش گر بگوئی نه اود
 گرچه در دریا تواند گردد چون بط کاری
 چند رنجی کز قبولم تازه شاخی میدهد
 هر کجا پنداری این مسکین که ایخی میبری
 رو که از با جوح بهشت رخنه هرگز کی اند
 خاصه در مدتی که تائیدش کند اسکندری
 یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش
 تا درین الدیشه باری راه باطل بسپری
 دی کسی ذر اقص من گفت او شریب شهر ماست
 باخ گفته اینهم کمال اوست چند از منکری
 او شریب اندر جهان باشد چو از رتبت مرا
 آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری



آنکه دشت جادوئی را در عصائی کم کند
 یک شبان از ملک اولی تهمت مستکبری
 آنکه میل مادری بر چهره^۱ مریم کشید
 حفظ اولی آنکه باطل شد جمال دخترى
 آنکه از مهرى که بودى مصطفی را بر کشف
 مهر کردش از پس همیش در پیغمبرى
 آنکه از ایمای انگشتش دو گسو بند کرد
 از چه یک آئینه بر سقف چرخ چنبیری
 آنکه بر دعویش چون برهان ناطع خواستند
 در زبان سوسمار آورد حجت گسترى
 آنکه گر بر اسب فکرت جاودان جولان کنی
 از لطف تن آسان حضرتش در بگذرى
 آنکه هم در عمل مسوع است هم در شرع شرک
 جز بداتش گر بمزم و قصد سوکدی دورى
 الدرس سوکد اگر تاویل کردم کارم
 کاری باشد که در کس چون من از طایى برى
 خود و یا تا کز نسیم راست گویم این سخن
 تا وری چون راست ایمان رین کز بها اشمرى
 چون مرا در بلغ از انطاع اهل باخ هم
 دق مصرى جادری کردست و روسى بستری
 در سر ملک چنان فارغ باشد کس چو من
 حینا ملاکی که باشد انسرش بی افسرى
 دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آه
 گشته امروز اندرو چون آفتاب خاورى
 با چناله این چینه زاید از خاطر مرا
 ای هجیب کز آب خشکی زاید از آتش تری



آنکه عولش برتن ماهی و بر فرق خروس
 پهرن را جوشنی داد و کله را مغفری
 آنکه گر آلائی او را کج بودی در عدد
 نهستی جذر اصم را عیب گنگی و کری
 آنکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست
 این همی گوید انه آن ایزد وان منکری
 آنکه از سلکش فراشی دیده باشی بهش نه
 گر روی بر هام ای سقایی بدین پهنآوری
 آنکه قهرش داد اصم را شیاطین انکی
 و آنکه لطفش داد آتش را مستدر پروزی
 آنکه در امه ای کرسی از لعاب ترک آوت
 کار او باشد پنهان کارگاه شمشیری
 آنکه در احشای رابور از کمال رفتش
 لوش را با لیش داد از راه صحبت صابری
 آنکه از تجویف بالی ساقی احسان او
 جام که حوری نهاد بر دست گاهی عسکری
 آنکه چون بر آفریش سرفراری کرد عقلی
 گفت می را گوشمالش ده بدست مسکری
 آنکه ترک یک ادب از پستگاه حضرتش
 و تب کرد ایلیس را بر آستان مدبری
 آنکه آدم را عصا آدم ز با افکنده بود
 گر نه بینم حتمش کردی او را یآوری
 آنکه قوم لوح را از قند یاد لا تذو
 در دو دم کرد از زمین آسیم قهرش امیری
 آنکه چون خلوتسرای حاشی خالی کنند
 شعله رنجانی کند آبیانه انگر اخگری



مرد را چون معطلی شد از حسد کار افتراست
 معدهای بد مزاجان را قی الفت از پری
 چون سر او را وضع خرقامه کبر درس گاه
 گاو او در خرمن من باشد از کون خری
 آن لیگویم که در طی زبان ناورده ام
 آن بها کان اژد من یابی بود از کافری
 گر بخاطر بگذرا لهدستم الدر عمر خویش
 یا نه ام چو آنکه گرگ یوسف از تهمت پری
 جاودان بهزارم از ذاتی که بهزاری او
 هست در بازار جان صراف جانرا بی زری
 آنکه تاثیر صبا صبح او را آمده است
 گلفشان اختران زهر گنبد لیلوفری
 آن توانائی و دانائی که در اطور عیب
 دام بدیعتی نهاده داله' لبک اختری
 آنکه خار ازدها دندان عقرب لبش را
 شعلگی دادست بر اقطاع گلبرگ تری
 تا بزلف سایه' شب خاک را تزیین اداد
 روز بر گوش شفق انهد زلف هنبری
 باز شد چون قدرتش گوی شیب را شانه کرد
 در خم ابروی گردون دیدههای بهری
 بزم صبحش را جو لیلوفر جو گردون عود ساخت
 آفتاب و آب کرد این آتش و آن مجمری
 آنکه الدر کارگاه کن فکان ابداع او
 بی احساس ماهه' از ماههای عنصری
 داد یک عالم بهشتی روی ارزق پوشش را
 خوشترین رنگی منور بهترین شکلی گری



بازوی برهان زانقدیر اطام الدین قوی ست
 آنکه از تعظیم کردی جبرئیل اش چاکری
 آنکه بر اسرار شرع الدر زبان واقف شوی
 از ورقهای ضمیرش یک ورق گربشمری
 نامدی اوراق اطباء ملک هرگز تمام
 گر ضمیر او نکردی علم دهن را داتری
 وارثان البها ایمنک چنین باشد که اوست
 عام و تقوی لایمایت بس تواضع برمری
 در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار
 تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
 لاشه من کی رسد آنجا که رخس او کشد
 کاروانی کی رسد هرگز بگرد اشکری
 با چنین حثان اگر ار قدر شان عقدی کشند
 فارغ آید میرح اعظم از چه از بی زواری
 همچو گویم باخ را هیاهات یارب زیتهار
 خود توان گفتن که رنگارست زر جعفری
 باقه ار با من توان بستن به مسمار قضا
 جنس این بد سیرتی یا مثل آن بد گوهری
 خاتم حجت در انگشت سامان سخن
 افترا کردن برو در گیر و از دیو و پری
 ای پریشم خلعت از آغاز دوزان داشته
 طارم قدر ترا همنوی هفتم اختری
 بازمان آخر کلام من ز متحول حدود
 برق کن نفس الهی را ز نقش آذری
 عیش من زان افترا تلخی گرفت و تو هلوز
 چربک او همچنان چون جان شیرین میخوری



در زمان او هنر لشکفت اگر میست گرفت
 گوهر ست آری هنر او بادشاه گوهری
 خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرح
 آنکه نبود دیو را در سایه او قادری
 مفتی مشرق امام غرب آن کز رتبش
 عرش زبید منبرش کو تاش کردی منبری
 حکم دین هر ساعت از فتوای دین فریه ترست
 دیده فریه کنی چون کاک او از لاهی
 ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست
 آن به معنی توانان با ذوالفقار حیدری
 ز احتساب تقوی او دان که هنگام کسوف
 آفتاب الدار حجاب به شد از بی چادری
 از رخس هر روز فالی مشری گیرد جهان
 کهست آنکو نیست فال مشری را مشری
 بابل بستان دین کز وجد مجلسهای او
 صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری
 توبه کردند ای اگر درها نندی حضرتش
 هم به از تاسی و هم زهره از خیا گری
 من لمودالم که این جنس سخن را نام چیست
 ای لبوت میتوانم گفتاش به ساعری
 ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست
 آن به معنی توانان با ذوالفقار حیدری
 مجد دین بو طالب آن عالم که ده گم شد درو
 عئل کل آن کرده از بیرون عالم اطهری
 ساتیان لجه او چون شراب الدار دهند
 هوش گوید گوش را بین ساعری کن ساعری



بعد ما کالدر لکد کوپ حوادث چند سال
 بخت شورم خنجرى کردست دورش خنجرى
 خوره خورم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ
 تا همیگویند کافر نعمت آمد الوری
 قبه الاسلام را هجو ای مسلمانان که گفت
 حاش لله الله از گوید جهود مسری
 آسمان از طاعل بودی بلخ کردی دایگیش
 مکه داند کرد معمور جهان را مادری
 افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من
 کرده ام در خدمتش طمانی و هم بودری
 آن نظام دولت و دین کا نظام عدل او
 در دل الحصان کند باد صبا را رهبری
 آنکه نایبای مادرزاد اگر حاضر شود
 در جبین عالم آرایش به بلند مهتری
 در پناه سده جاد رعیت پرورش
 بر عذاب آسمان فرمان دهد کبک دری
 هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب
 کو سلطان تا در انگشت کند الکشتی
 مسند نصی الامضاء شرق و غرب افراشته
 آنکه هست ز مساندش عباسان را برتری
 آنکه پوش کاک و طبعش آن دوسر آنکه حلال
 صد جوین هستند چون گوساله پوش سامری
 آب و آتش را اگر در مجالش حاضر شود
 از بین هر دو بردارد شکوهش داوری
 کو حمیدالدین اگر خواهی که دست در لفظ
 مطلقاً هر چه آن آن حمیدت از صفتها لشری



بمدح شاه بقوالد این قصیده غرا
ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر

۶

در شکایت از زمانه و شرح احوال خود

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبیری
وز نفاق تیر و قصه ماه و کوه مشتری
کار آب نافع اندر مشرب من آتش است
شغل خاک ساکن اندر سکنه من سرصری
آسمان در کشتی عمرم کند دائم دوکار
گاه شادی باد بانی وقت الله لنگری
گر بخندم وان بهر عمر هست گوید زهرخند
ور بکرم کان بهر روزی است گوید خولگری
هر سر من مغفری کردی کلاه دان برگشت
بگذرد این طالعالم نیز دور مهتری
دو زکارا گر ز عفا می آسوزی ثبات
چون زغن تا چند سالی ماده و سالی نری
به بنوشی از جهان دانی که چون آید مرا
همچنان کر پارکین کردن امید کوثری
از ستمهای فلک چندانکه خواهی هست و نفع
وائق ام ریرا که دامن هم بدین گنبد دری
کوئیا تا آسمان را رسم دوران آمده است
داده الدی فتنه را قطبی بلا را محوری
گر بگرداند به پهلوی هفت کشور سر ترا
بکدم از مهر بنگوید کز کداسین کشوری



ز افضل خویش درین فصل مدح میرالیم
 هر آنکسی که ندارد همی ز من باور
 اگر چنانکه درستی و راستی نکند
 خدای باد به معشر میان ما داور
 هزار سال بقا پادشاه عالم را
 که هست گردش گردون ملک را محور
 بر هر وقت بحر چون لعل باد شمال
 همی رساند بارواج بوی عنبرتر
 سرم ز خواب گران شد نمود خواب هوس
 خیال آن بت شمشاد قد و سرین بر
 باطاف گف که حالت چگونه میگذرد
 لبود گوش دلت را نصیحت کهنتر
 نگفتمت که مکن بد بجای و صلت من
 که هر کسی که کند بد بدی کشد کهنتر
 جواب دادم گای ماهروی عنبر موی
 مرا بهحضرت شد هست هرچه اینکوتو
 ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است
 نمیکند به پرستندگان خویش نظر
 جواب داد که چون طاقت فراقت لیست
 درین هوس منشین روزگار خویش میر
 بیک قصیده شعرا بخواه دستوری
 ز بارگاه خداوند تاج و زیست و فر
 بشرم گفتم طبعم نمیدهد باری
 ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور
 بنام دولت مودود شاه بن زلکی
 ببار مردمی و دوستی بجا آور



جهان بهخواست مرا بهت و شاعری فرمود
 که هیچ عقل نمیکرد احتمال انور
 ز بحر خاطر من صد طویله در برید
 بمدح شاه جهان چون شدم سخن پرور
 بدین فصاحت شعریکه چشم دارد کور
 بدین عبارت نظمکه گوش دارد کور
 بدان خدای که از صنایع خویشن بی آلت
 به افروزد به دینگونه چرخ بهتاور
 بذات حاتم که مردم بدو گزشت شرف
 بحق حاتم که دالا ازو گزشت خط-ر
 بفیض عقل مجرد که اوست منبع خور
 بلطافت نفس مفارقی که اوست مدافع شر
 بنقص لاطفه کورست بهل کردن نه
 بروح عاقله کوراست شهر فرمائ-ر
 بالتهای و جودات اولین ترکیب
 با بتدای مقولات آخرین جوهر
 به دول جنبش معشر بحق مصحف مجد
 بذات ایزد بیچون بحق پیغمبر
 باعتقاد اهی بکر و صولت فاروق
 برستکاری عثمان و هیت حیدر
 بزور دشمستان بعدل لوشروان
 بهجاه خسرو ساسان و حاتم نوذر
 بخاکهای جهان شهریار قطب الدین
 که هیت معشر سوگند نامها بکسر
 که در زمانه لدالم کسیکه بوقت معنی
 بهای خصم منظر نشندم همه



خلام وار که هنگام کوچ قافله بود
 سوار گشتم و آن کره هیون پیکر
 پلنگ هیت و غر شادم و گوزن سرین
 عقاب طلعت و عقبا شکوه و طوطی بر
 بگاه پویه هوا در دو پای او مدغم
 بوقت حمایه عبا در دو دست او مضم
 نوی قوائم و در یک دم فراج کمال
 دراز گردن و کوتاه سم میان لاله
 بوقت جلوه گری چون درو خوش رفتار
 بگاه راهبری چون کلاغ حباب کر
 خروش او بشنیدی ز روم تا کابل
 مثال موی بدیدی ز هند در شستر
 برین آوید رسیدم درین دیار و زمن
 بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
 سرا بحضور عالی تقریبی فرمود
 برای شاه پرداختم بکی دلت
 هزار فصل و درو لفظها همه دلکش
 هزار عقد و درو نکتها همه دلبر
 بدان امید که شاه جهان شرف دهم
 شرم بدولت او ایکیخت و نیک اختر
 بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی
 برای دولت منصور خسرو صفور
 برین مثال بود تازه باد تا عقبی
 برین نهاد بود زنده نام تا محشر
 بماند نام سکندر هزار و هفتصد سال
 مصنفات ارسطو بنام اسکندر



خدای گمت حضر هست بر مثال بهشت
 رسول گفت سفر هست بر مثال سفر
 کجا شوی تو که بی روی من ایای خواب
 کجا روی تو که بی روی من آه ایی خور
 درین دیار به حکمت نه بیست همتا
 درین سواد بدانشی نیاست همسر
 کمینه چاکر علمت هزار الفلاطون
 کمینه بنده لعلت هزار اسکندر
 ز شکلهای تو عاجز هزار بطلموس
 ز حلههای تو قاصر روان بو معشر
 تو آنکسی که ز فضل تو فاضلان عرای
 بخاک پای تو روشن همی کنند بهر
 جواب دادم گای ماهروی شاهیه سوی
 آب هدهه من بر دل دهی آذر
 قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد
 صبور باشی ز فرمان ایزدی مگرد
 هوا نکرد تن من درین لواق زمان
 رضا نداد دل من باین قضا و قدر
 وایک حکم چنان کرد گردکار جهان
 ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مذر
 به صبر باد ملک در حضر ترا ناصر
 به خون باد خدا در سفر ترا یاور
 وداع کرد برینگونه چون برات جهان
 به سم خام بندود گنبد اخضر
 مشکل عارض گلبرگ او همی تابد
 فروغ خسرو سوارگان به شرق در



ز طرقت آئینه میزان بتافت صورت مربع
 بدان صفت کسه می لعل رنگ در ساغر
 چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان
 بتافت تیر در فلشان و زهره از هر
 رسم لعبت بازان سپهر آئینه رنگ
 زمان زمان بنمودی عجائب دیگر
 ملک به لعبت مشغول و من بتوشه راه
 جهان بسازی مشغول و من بهزیم سفر
 درین هوس که خرامان نگار من ارسید
 بدن صفت که ارآید ز کوه پیکر خور
 فرو گسته بهاب هنرین منل
 فرو شکنه بخوشاب بستن شکر
 می گرفت به لولو عقبی در باقوت
 می لهفت بفلدق بنفشه در مرمو
 سرشک لرگس او می نمود بر زلفش
 چنانکه ریخته بر سوز دالهای گهر
 زبکه درخ خورشید زد دو دست چشم
 گاش جوشاخ من گشت و برگ لیلوفر
 طعنه گمت که عهد و وفای عاشق بین
 بطنز گمت که مهر و هوای دوست نگر
 بود هیچ زمانی مرا که دشمن وار
 بدین مثال به بندی به هجر دوست کمر
 مجوی هجر من و شاخ خرمی مشکن
 مناب رخ ز من و جان خوشدلی مشکر
 بجای ملهم چینی منه هوا والین
 بجای اطلس روسی مکن زمین اختر



ز برگ لاله فروزان بدان صفت که بود

ز مشک و عالیه آگنده بسدین معجر

لوای طوطی و بلبل خروش عکّه و سار

همی کشتند خجل لعلهای خنیاگر

درین لطافت جای من از برای امید

بفال لوک گزیدم سفر بهجای حضر

نماز شام و صبح فلک نمود مرا

عروس جرخ که بهتافت روی در چادر

بدان صفت که شود غرق کشتی زربن

بسطرک دریا چنان بگسلند از و لنگر

بگردد گبید خضرا چنان نمود شفی

که گرد خیمه مهنا کشیده شمشه زر

صدارگان همه چون اجتنان میم اندام

بسوگ مهر بر افکنده اینگون معجر

بنات لعلی همیکشت گرد قطب چنان

که گرد حقه پروزه کوهراين زبور

بدان مثال همی تافت راه کاهکشان

که بر انقشه سنان بر کشیده صف عبور

ز نایغ گواه بتابید ایم شب پروان

چنان که در قدح لا جوردهفت دُر

سهر گمتی نقاش افس مالی گشت

که هر زمان به لکارد هزار گواه صور

ز ارج جدی بتابید بکر کیوان

به شکل شمع فروزنده در میان سحر

همی نمود درافشند مشتری چادر

چنانکه دیده خوبان ز هنیران معجر



عریضه از زبان اهل خراسان به سلطان سنجر

خوشا توای بغداد جای فضل و هنر
 که کسی نشان ندهد در جهان چنین کشور
 سواد او مثل چرخ سپهر بر مینا رنگ
 هوای او به صفت چون نسیم جان پرور
 به خاصیت همه سنگش عقیق لولو خیز
 به منفعت همه خاکش عبیر عالیه بر
 صبا سرشته بخاکش طرواق طوبی
 هوا نهفته در آتش حلاوت کوثر
 کنار دجله ز ترکان سبتن خانج
 میان رجه ز خوبان ماه رخ کشمز
 هزار زوری خورشید شکل بر سر آب
 بر آن صفت که پراگنده بر سپهر اختر
 بوقت آنکه به برج شرف رسد خورشید
 بگاه آنکه به صحرا کشد صبا لشکر
 دهان لاله کند ابر معدن لولو
 کنار سبزه کند باد مسکن هنبر
 شب به باغ شود آسمان بوقت غروب
 بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر
 بوقت شام همی این آن سپارد گل
 بگاه بام همی آن باین دهد اختر
 بر آنگ عارض حوای حلجی در باغ
 میان سبزه در افشان شود گل احمر
 شکفته لرگی اوها بطرف لاله ستان
 چنانکه در قدح گوهرین می احمر



نبود هیچکس به جز نصرت
 کسه دمی باتو هم عشان باشد
 هر مسامی کسه الدرو دو نفسی
 قهق را با کفت قرآن باشد
 صد قرآن و حش و طهر را پس از آن
 فلکب از کشته میزبان باشد
 قبضه خنجرت جو نگیر مت
 گرچه یکب مشت استخوان باشد
 خسروا بنده را چو ده مال مت
 کسه همی آرزوی آن باشد
 کز ندمان مجلس ار نشود
 از مقیدان آستان باشد
 بخرش پیش از آنکه بفروشی
 و انکشت رایگان گران باشد
 چه شود گر ترا درین سودا
 دست بوجهدنی زبان باشد
 یا چه باشد که در محالک شاه
 شامری خام التبان باشد
 لیکن اندر بیان مدح و عز
 موی و مویش زبان باشد
 تا شود پسر همچو بخت عدوت
 هندوین دولت جوان باشد
 تا هوای خزان و بهمن و دی
 زرگر باغ و بوستان باشد
 باغ ملک تو سبز چون بهاری باد
 له چنان کز پیش خزان باشد



هر چه کار عالی به نظام
 که نه پای تو در میان باشد
 در جهانی و از جهان بیشی
 همچو معنی که در بیان باشد
 آفرین بر تو کافریش را
 هر چه کوئی چنین چنان باشد
 روز هوجا که از درخش نشان
 گرد را کسوت دغان باشد
 در تن از دهای را پت-ها
 باد را اعنندال جان باشد
 شهر گردون جو عکس سر در آب
 بیش شهر هلم ستان باشد
 هم هتان اصل سبک گردد
 هم رکاب اجل گران باشد
 هر سو کز اجل شکسته شود
 بر لب چشمه سندان باشد
 هر کعبه کز قضا گشاده شود
 از پس قیصر کمان باشد
 اشک بر ورعهای سیمایی
 نسجه راه کپکشان باشد
 چون بپنید رکاب منصورت
 ای قیامت که آنزمان باشد
 هر کراشد یقین که حمله تست
 راه هتیشی در گمان باشد
 روح روح الامین در آن ساعت
 نه همانا که در امان باشد



قهرش از سایه در جهان بکند
 زلذگانی در آن جهان باشد
 مرگ را دائم از سیاست او
 تپ و لرزه اندر استخوان باشد
 هر کجا خطبه شد بنام معاش
 نطق را دست بر دهان باشد
 هر که شد بنام و نشان
 بغل بی نام و بی نشان باشد
 ای قضا قدر ته که با خرمی
 کوه بی تاب و بی توان باشد
 رایت آینه که در حرفش
 فتح تفسیر و ترجمان باشد
 من گویم که جز خدای کسی
 حال گردان و غیب دان باشد
 گویم از رای و رایت شب و روز
 دو اثر در جهان همین باشد
 رای تو رازها کند پید
 که ز تقدیر در نهان باشد
 رایت فتنها کند پنهان
 که جو اندیشه بیکران باشد
 لطفت از ماه وجود شود
 جسم را صورت روان باشد
 هست از بانگ بر زمانه زند
 گرگ را سیرت زبان باشد
 نمود خط روزی مجری
 گرنه دست تو اش خندان باشد



هم سبز خنک چرخ تگین بارگیر او
 هم دستگاه بحر کعبین دستگاه اوست
 بر آستان چرخ به منت قدم اهد
 گردی که مایه قدمش خاک راه اوست
 انصاف اگر گواه دوامست لا جرم
 الصاف او بدوات دائم گواه اوست
 روزش چنین که هست همیشه بکام باد
 کان ایمنی نتیجه روز پگاه اوست
 منصور باد رابت نصرت عزای تو
 کاین عاقبت ز نصرت تشویش گاه اوست

(۴)

در مدح سلطان الصلاطین سلطان سنجر

گر دل و دست بحر و کان باشد
 دل و دست خدایگان باشد
 شاه سنجر که کمترین خدمش
 در جهان پادشه نشان باشد
 پادشاه جهان که فرمائش
 بر جهان چون قضا روان باشد
 آنکه با داغ طاعتش زاید
 هر که ز ابنای انی و جان باشد
 آنکه با مهر خازنش روید
 هر که ز اجناس بحر و کان باشد
 عدلش از با زمین بخشم شود
 امن بیرون آسمان باشد



همه بگذار کدامین گنه است
 که فزون از کرم بزدان است
 در جهان حرم و آباد بزی
 ز آنکه آباد جهان ویران است
 تا که نه دایره ویران را
 حرکت گرد چهار ارکان است
 از بد چار و نهت باد پناه
 آنکه بر چار و نهش فرمان است
 مدت عمر تو جاویدان باد
 تا ابد مدت جاویدان است

(۳)

قطعه

باز آمد آنکه دوات و دین در ساه اوست
 دور شهر بنده درگاه جاه اوست
 مودود شه مؤبد دین بهادان شرق
 کاروز شرق و مغرب جهان در پناه اوست
 گردون همیار پایه تخت بلند او
 خورشید عکس گوهر بر کلاه اوست
 سیر ستارگان فلک نیست در قبح
 بر گوشه‌های کنکره بارگاه اوست
 چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر
 رسمیت ظل رایت گرد ساه اوست
 ای اس های بخت که پرواز میکنند
 در سایه که در عقب لیکخواه اوست



در سرائی امل و آرز از خوات
 سفره در سفره و خوان در خوان ست
 ز آتش غیرت خوان تو مقیم
 بر فلک نور و حمل بریان ست
 هر چه در مدح تو گویند رواست
 جز دوزبان لطم یزل و سبغان ست
 شعر جز مدحت تو تلویر ست
 شغل جز طاعت تو عصیان ست
 رمزی از لطیف تو صد تالیف ست
 سطری از خط تو صد دیوان ست
 این صفات من و محلی تو
 راحت چون زهره و چون کرمان ست
 وصف احسان تو نتوان کردن
 من کیم و بر بهل حسان ست
 من چه دائم شرف و رایت تو
 عقل در ماهیتش ایران ست
 آخر این ماه ندارد مردم
 که ترا جز بتو نتوان دان ست
 ای جوادی که دل دوست ترا
 صحن دریا و امل کان ست
 روز تو روز می الدار خم ما
 همه هشیار به از حرمان ست
 کسی دگر یاره درین دم نرسد
 پس بخور گرچه همه شمعان ست
 بخدا ار به حقیقت نگری
 به شمعان و صخر یکسان ست



وین حیاتی دهد آنرا که دیش
 کشته حادثه دوران ست
 ای کمالی که پس از ذات خدا
 چون کمال تو همه تفصیل ست
 تیر دیوان ترا مستولی
 چرخ عمال ترا دیوان ست
 زهره در مجلس تو خنیا گر
 ماه بر درگاه تو دربان ست
 فتنه از اسیر تو در زنجیر ست
 جور از عدل تو در زندان ست
 با الله ار بر سر العاصی شوی
 عدل تو تائب نوشروان ست
 چون ازین در گذری کل وجود
 دور عبدالملک مروان ست
 شهر با یاس تو بی پنگال ست
 گرگ با عدل تو بی دندان ست
 آن نه شیرست کتون روباه ست
 و آن نه گرگ است کتون چوین ست
 هست جرمی که درو شتر فلک
 همه پوشیده و او هریان ست
 قلم تست که یون کلک فضا
 ایمن از سهمت و از طغیان ست
 از بی خدمت تو گوی فلک
 نه بصورت، به صفت چوگان ست
 در بر سایه تو ذات هدوت
 نه بمعنی به صور انسان ست



گرچه پیدا نکند کان کف کیت
 کس ندانم که بر پنهان ست
 کاک دستی ست که بر نامه رزق
 نام او تا باید عنوان ست
 مجدد دین ابوالحسن عمرانی
 که نظریش بر عمران ست
 آنکه در معرکه سحر بیان
 تنشی همچون دم ثعبان ست
 طول و عرض دلش از مکرمت ست
 بود و تار کفشی از احسان ست
 چرخ با قدر بلندش دالد
 که بر او اوج زحل نادان ست
 ابر با دست جوادش دالد
 که بر او نام سفا بهتان ست
 نظریش میمند حد ابیالست
 معطش علت حد خذلان ست
 ناک حادثه گردون را
 سایه شمت او خفتان ست
 در اثر بهر مراعات دلش
 غار حق رب چو گیل موزان ست
 بر فلک بهر مکافات عدوش
 رخمه زهره شل کیوان ست
 نفخ صورت صریح قلش
 نفخ صوری نه که در قران ست
 کان لشوری دهد آرا که تنشی
 بر سر کوی اجل قربان ست



تا کشیده است صبا خنجر بید
 همه گلزار پُر از همگان است
 نلک از هاله سپر ساخت مگر
 با چمن شان بعدل پیمان است
 مول اطفال نبات از بی قوت
 سوی بالا به طبیعت زان است
 که کنون ابر دهد روزی شان
 هر کرا نفس لدائی جان است
 باز در پرده العنان بلبل
 مطرب بزمکه بهستان است
 کمر پی تمسیت نو روزی
 باغ را یاد صبا موهبان است
 شاهد باغ ز مشاطه طبع
 خمرقه الدر گهر الوان است
 چهره باغ ز نقاشی بهار
 به نکوئی جو نگارستان است
 ابر آهمن در است گران
 وز گراش گهر ارزان است
 بکفته صدر جهان مالد راست
 زالکه این دعوی و آن برهان است
 مضمهر الدر کف این دینار است
 مدغم الدر دل آن باران است
 کثرت این صیب استغناست
 کثرت آن مدد طولان است
 بذل آن که بگه و دشوار است
 جود این دمیدم و آسان است



آنجا که محیط کف او ابر بر الکیذ
 بر ابر کشد حاصل باران پشان را
 از سیرت و شان رشک ملوک و ملک آمد
 حاصل اتوان کرد چنین سیرت و شان را
 از مرتبه دانیست درین مرتبه آری
 بزدان قدهد مرتبه جز مرتبه دان را
 تا هیچ گمان گم نکند روی پتین را
 تا هیچ خبر خم ادهد پشت میان را
 این بارکه و چتر گیانی و شعی باد
 وین هردو دو مقصد شده شاهان گیان را
 شه نا گذران ست جو جان در بدن ملک
 یارب تو نگه دار مر این ناگذران را

— — — — —

(۴)

در مدح مسجد الدین ابوالحسن مران

روز هشی و طرب پشان ست
 روز بازار گل و ریحان ست
 توده خاک عسیر آمیز ست
 دامن باد گلاب الشان ست
 وز ملاقات صبا روی خدیر
 راست چون آزده سوهان ست
 لاله بر شاخ زمرّد بهمنش
 قدحی از شه و مرجان ست



هر لحظه شود رُوح تو در دست تو سنگی
 از بسکه استجد چه شعاع و چه جیان را
 شمشیر تو خوانی لهد از بهر دد و دام
 هر کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
 قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت
 یک طائفه میراث خورد مرثیه خوان را
 قد در کشف حفظ خدائی و جهالی
 طعمه شدگان حوصله خون و هوان را
 تا بار دگر بهر و جوان کرد در هر سال
 گیتی که بتدریج کند بهر جوان را
 گیتی همه در دامن این ملک جوان باد
 تا حصر کند دامن هر پیر میان را
 باقی بدوای که در آحاد و سننیش
 ساعات شمارند الوف دوران را
 لایم بوژی که ز آثار وجودش
 مقصود میان گشت وجود جوان را
 صدری که بهر فتوی مفتی و لقادش
 در ملک معین لکنند آیت شان را
 در حال رضا روح اراینده بدن را
 هر وقت سخط پای کشابنده روان را
 آن خواجه دیرینه که تدبیر صوابش
 در بندگی شاه کند قیصر و خان را
 دستور جلال الوزرا کز در عالیش
 العات رسانند هر انصاف رسان را
 آنجا که زبان قلمش در سخن آید
 بر معجزه قلمبیل بود صدر بیان را



اوصاف تو صبریت که در رسته او دهر
 نظم از جهت معتنبی داده دکان را
 عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر
 در حفظ ربه یار دگر نیست شبان را
 جاء تو جهانی ست که سگان سوادش
 در اصل لغت نام ندانند کران را
 در عالم جاء تو کرا روی گذر مالد
 چون مهره فروشد چه بقین را چه گمان را
 روز بکه چو آتش همه در جوش فولاد
 بر باد نشینند هزاران جولان را
 از فتنه درین سوی فلک جای نه بینند
 بکار پرستان نه اصل را نه امان را
 وز زلزله حمله چنان خاک بجنبند
 کز هم نه شناسند لکون را و سگان را
 سر جفت کند افمی قربان و چه آن دهد
 بر باز کند کرگی ترکش طهران را
 ز هکس منان و سلب لعل طرازش
 میدان هوا طعنه زند لاله سنان را
 گاهی ز فغان لهره کند راه هوا گم
 که لهره بلب در شکند های فغان را
 در هیچ رکابی نکند های کس آرام
 آن لحظه که دست حرکت داد عناق را
 چشم زره الدر دل گردان بشمارد
 بیواسطه دیدن هریان خبرها را
 هر سمت خبری که ز جولان تو بخیزد
 چون باد خورد شیر علم هیر ژبان را



و بر زلد لشکر عزمش نبود تک
 جز داخل او نیز ردیف سرطان را
 گر نور چو عرق رب نشدی ناقص وی چشم
 در قبضه شمشیر نشاندی دهران را
 ای ملک ستالی که اجز ملک میاری
 با تو ندهد فائده یک ملک ستان را
 در نسبت شاهی تو همچون شد شطرنج
 لایست دگر هیچ نه بهمان و آنان را
 تو قرص سپهری و بخزاند به همین نام
 خیاز که جاود گری هیئت ثان را
 جز تشنگی خلجیر خونخوار تو گزی
 هم کاسه کجا دهد فدای عطشان را
 جز عرصه بزم گهر آگین تو گردون
 هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را
 آرا که تب لرزه حرب تو بگیرد
 میسی نه تند بر تن او تار توان را
 گو ابر سر تیغ تو بر کوه پیارد
 آبستنی لار دهد مادر کان را
 در خون دل لعل که قاسد نشود هیچ
 قهر تو گره وار به بندد حفظان را
 در لایحه کاه ربا گرچه طبیعی ست
 سعی تو فرو شود رنگ هرکان را
 در پیشه گوزن از بی داغ تو کند پاک
 دو سال نخست از لفظ بیهوده ران را
 هر کاز باسید قبول تو کند خوشی
 آهن الم تپک و خراشیدن سان را



بادام دو مغز است که از خاک الماس
 ناداده لبش بوسه سرایای فسان را (۳)
 ژاله سپر برکت ببرد از کشف کوه
 چون رستم لیسان به خم آورد کمان را
 که بیضه کافور زبان کرد و گهر ریز
 اینی که چه سوداست سراین مابه زبان را
 از غایت تری که هوا را اسب عجب نیست
 کز خاصیت ابر دهد طبع سخنان را
 گر ناپژه ابر شد پاک بریده
 چون هیچ عریان باز نه پیچید سیلان را
 و بر ابر نه در دایگی طفل شکوفه است
 باز آن سوار ابراز چه گشاده اسب دهن را
 در لاله نورسته نه آروخته شمع است
 روشن زجه دارد همه اطراف مکان را
 لی ریح بهار است که در معرکه کرده است
 از خون دل دشمن شه لعل ستان را
 فیروز شه عادل و منصور و معظم
 کز عدل بتاکر دگر باره جهان را
 آن شاه سبک حمله که در کفه جودش
 بیوزن کند رهیت او حمل گران را
 شاهی که چو کردند قران بیلک و دستش
 البته کمان خم دهد حکم قران را
 منعی و فلک باز دهد طالع بد را
 حکمش به عمل باز برد حاصل جان را
 گر باره کشد راعی حرصش نبود راه
 جز خراج او نیز دخیل حدائق را

(۳) همان یک نوع است که از کارد و شمشیر و غیره بر ماکند



انتخاب از قصاید انوری

(۱)

در مدح خاقان کشورستان محمد الدین فیروز شاه لاراد برهانه

باز این چه جوانی و جمالت جهان را
وین حال که تو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز قزون بوده بدل شد
ناقص همه این را شد و زاید همه آن را
هم جمره (۱) بر آورده فرو برده نفس را
هم قاخته بکشاد فرو بسته زبان را
در باغ و چمن خاسن گل گشت ز بلبل
آن روز که آوازه نکندند خزان را
۱ - ون چمن و باغ گرفتار تقاص است
آری بدل خصم بگردد ضمان را
بلبل ز لوا هیچ همی کم لزند دم
زان حال همی کم نشود سرو اوان را (۲)
آه و سر سبزه مگر ناله بینداخت
کز خاک چمن آب بشد معتبر و بان را
گر جام نه است است صبا رنگ ریاحین
از عکس چرا رنگ دهد آب روان را
خوش خوشی ز نظر گشت ایمان راز دل آب
تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
همچون ثمر بید کند نام و نشان کم
در سایه او روز کون نام و نشان را

(۱) جمره = شعله آتش - احقر

(۲) نوان بمعنی جوانان و لیرزان و حمیده و کهنه و غیر آن



چه شنوید اجل را اجل آمد کوتی
 کز فنا فارغ و مشغول بقائید همه
 با شمارا خط امنست و نه زین آب و گلید
 که چنین منگدل و بار خدائید همه
 هم اسیر اجلید از چه اسیر اجلید
 مرگ را زان چه کامور الامرائید همه
 خشت گل زیر سرویی سیرائید به مرگ
 گر بخت و به سیر میر کجائید همه (۱)
 هم ز بالا بجه اتید چو خورشید بهام
 گر ستاره سه و صبح لوائید همه
 آبتان زیر پل مرگ گذر خواهید داشت
 گرچه جیهون صفت و دجله صفائید همه
 مرگ اگر بشه و مور است ازو در فرماید
 گرچه پیل دژم و شیر و غنائید همه
 بنگردد از سر عبرت دم خاقالی را
 که بدین مایه اظہر دست روائید همه

(۱) هفت ملاحی است مراجل کیلان را از سره کوچکتر-



چون درخت رز اگر تار رگ جان بریدند
آب چندان و رگ چشم مزائید همه
گرمی از خرمن عمرم شده بر باد جو کاه
جای شکر است که چون دانه بجائید همه
من عطای ملک العرش بدم نژد شما
صیر کم گشت که کم کرده عطاءید همه
ای طیبیان غلط گوی ده گویم که شما
لامبارکب دم و ناساز دوائید همه
اثر خود صایب و خطا تر است خطا (۱)
در مسوومیت که در عین عطاءید همه
ای حکیمان رصد بین خط احکام شما
همه یاوه است و شما یاوه درائید همه
خانه طالع عمرم ششم و هشتم کید (۲)
چون دیدند که جاماسب دهائید همه (۳)
ای کرامات فروشان دم و افون شما
عات افزود که معلول رهاید همه
رشته آب ز گرهتان گره رشته جان
بار نگشاد که در بند هوائید همه
ای کسانیکه رایام و اسیطایمید
نوشدارو طلب از زهر گیائید همه

-
- (۱) مرد الصدف که درای اسب و نیز ام چونی سه گز شده که
برای نعوبد و اطفال از درد حمت دفع ام اصفان که سرع اسب
و خط درسا را نیز نعوبد اطفال سازد -
- (۲) خانه ششم و هشتم طالع حاء صفت و بیماری و هرک و حروف
و خطر اسب و گند طار و اسب دهی که نمودار نصیب -
- (۳) جاماسب برادر اهراسب حکیمی بدانش خود من در علم
نهم -



الودع ای دلشان سوخته روز فرای
 در شب خوب نه در روز و جائید همه
 پیش قابوت من آئید برون لبه کفان
 در سه دست از دو زبانم پستائید همه
 من گدا راں جو هلام ز بر نعلش و شما
 بر سر نعلش نظاره جو سوائید همه
 چون اسبج سر قابوت زر الدود رخید
 چون حلی بن: قابوت دو تائید همه

تجربین مطلع

سر قابوت مرا باز گشائید همه
 خود به پیستید و بدشمن پستائید همه
 بر سر سهره باغ رخ من کبک مثال
 زار لالید که کبکان سرانید همه
 پس بگوئید ز من با پدر و مادر من
 که چه دل سوخته و دلج هیائید همه
 بدروود ای پدر و مادرم از من بدروود
 که شدم قالی و در دام فلانید همه
 خط سیه کرده تظلم پدر چرخ ابرود
 که شما در خط این سز و طائید همه (۱)
 پس کز آتش سری و باد کلامی مالک
 در سر خاک ر خون اعلی فلانید همه
 خاک من هرقه خون گشت بگریید دگر
 پس کزید از جریع از اعلی جزائید همه

(۱) در معنی و صفت و خبر و سب و دگر



- جان کنم چون بتواق آیم و ارزم جو چراغ
 همه گرجه پروانه بسوزد سزائید همه
- من جو شمع و گل اگر دورم و خندم چه عجب
 همه که شما بابل و پروانه سرائید همه
- جان بقردا لکشید درد سر من بکشید
 همه بیک امروز ز من سهر میائید همه
- تا دمی مانند ز من لوحه گران بنشائید
 همه و ا رشید آه کفان لوحه سرائید همه
- هم بموئید و هم از مویه گران درخواهید
 همه که بجز مویه گر خاص نشائید همه
- بشنوائید مرا شیون من وز دل سنگ
 همه بشنوبد آه رشید ار شنوائید همه
- اشک داؤد جو تسبیح بر آرید از چشم
 همه خوش بنمائید که داؤد لوائید همه
- خوبه گشتم دهن و حلق فرو بست جوتای
 همه وز سر تاله شما نیز چو لائید همه
- بیش جان دادن من خود همه سگجان شدهاید
 همه زان چو مک در پس زانوی عنائید همه
- چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید
 همه لوحه جغد کنید از چو همائید همه
- من کتون روزه داوید گرفتتم ز جهان
 همه گر شما در هوس عید یقائید همه
- وقت نظاره عامست شما نهی مرا
 همه بهر آخر لظو خاص بیائید همه
- الودع ای دستان همزه آخر دم من
 همه بارک الله چه یائین براقا د همه



من جو شیرم بتب مرگ و شما همچو گوزن
 بر سر مار اجل پای بسالید همه
 چون گوزن (۱) از پس هر ناله بازید سرشک
 کز سرشک مژه تریاک شفا نید همه
 من اسیر اجلم هر چه لوا خواهد چرخ
 بدهید ارجه نه چندان بتوانید همه
 لی لی از پند اجل کس بتوا باز ترست
 کار کافرتاد چه در بند توانید همه
 مهره جان زمشد برهالید مرا
 که شما لیو نه زین ضربه رها نید همه
 روز خون ریز من آمد ز شبیه خون نه
 خون بگریود که در خون قصاید همه
 فزع مادر و امان پدر سود ادانت
 بر فغان و فرع هر ده گوانید همه
 چون کلید سخنم در حلق کام سگسب
 در در بسته اسید چه پائید همه
 تا چو او یک قلم از درد زبانم سیه است
 از فلک خسته شمشیر چنانید همه
 چشم با دام منت از رگ چون بسته مان
 بزبان آن وگ خون چند رها نود همه
 خوی پیشانی و کف در دهم پس در دست
 بگلاب این خوی و کف چند زدانید همه
 چون صراحی بوقاق (۲) آمده خون در دهم
 زان شما ز هر گشی جام بلا نید همه

(۱) گویند گوزن پس از ناله جدا می‌شود که از چشم آن چیزی اود که آنرا
 ماه زهر گویند یعنی تریاک -

(۲) فواق بمعنی سگسب -



پدر و مادرم از پای افتادند ز غم
 بشما دست زدم کامل وراثت همه
 بنی و عرقاتم ز خدا درخواهید
 که هم از کعبه پرستان حدائید همه
 پس جوانم بدعا جان مرا دریابید
 که جو عیسی ز بر بام دعائید همه
 آه کامروز تیمیر و زبان کند شد است
 تب بپندید و زبانیم بکشائید همه
 بوی دارو شنوم روی بگردانم از و
 هر زمان شربت نو در مفرائید همه
 تنم از آتش تب سوخته چون عود و لی است
 چون لی و عود سرانگشت بهائید همه
 گر همی بهر سحر خور به لی آرد تب
 لی برید و بر آن پیر گرائید همه (۱)
 مگر این تب بشما طائمه خواهند برید
 کز سر لرزه چو لی بر سر پائید همه
 من جو مأمور ز تب شفته چشم چه عجب
 گر جو مصروع ز غم شفته رائید همه
 آمد آن مار اجل؛ هیچ عزیمت (-) دالید
 که بخوائید و بدان مار فسائید همه
 جان گزاید افس مار اجل، جهمت کنید
 کز افس مار اجل را بگزائید همه

-
- (۱) برای بسوزن تب بر لی دعا در آمدن و درسمانی بر آن پیچید و در مساجد گذارند تا محقوق شوند و کسی آن دستان از نی باز نکند.
 (۲) عزیمت یعنی افسوس و تأسف.



من کجایم خرم نیست که مست خطرم
 همه کر شما نیز نه بماند کجایید همه
 دور ماندید ز من غمچ و خراں از او روز
 همه که خراں را گم و نوروز نه آید همه
 مشیستان خطم خشک نکشید است هنوز
 همه پس آید که آغوی خنائید همه
 اجالم دلید نهاد (۱) از بره' ج ح و شما
 همه غمچ و آه و بره مشغول چرانیید همه
 من مه چارده بدم مه سی روزه شدم
 همه آه شما شمس من و مهر شماید همه
 گریسی روز دو شب همدم ماه آید مهر
 همه سی شب از من بچه تاویل چو آید همه
 چون مه کاست شب از شب بزم پیش شما
 همه کز سر روز ای روز بهالید همه
 سرو بالان (۲) شما هم سر بالین مرا
 همه تازه دارد بشم کابر شماید همه
 من چو گل خون بدمان آمده و تشنه لبم
 همه بر گل تشنه که ژاله هواید همه
 از چه سینه بدلو نفس و رسته' جان
 همه برکشید آب که نی کم ز شماید همه
 همه بیمار هرستان ز غمم حیر شدند
 همه آنکه این غم خورد امروز شماید همه
 چون سر انگشت قلم گیر من از خط بدیع
 همه در خط مهر من انگشت شماید همه

(۱) دلمه بهانن نهاده از عزیز دلمی و عادل دردمناس -

(۲) بالان : بالعدیه -



صحبت ماء العنب مایه^۱ نار الله است
 ترک چنین آب هست آب کرم داعی
 چید بی کار آب (۱) بر ره زردشتیان
 عقل که کسری و شست و رفت ستم داشتن
 چنه بغوغای حرص هوش سیلا از آنک
 نیست بفتوای عقل گرگ برم داشتن (۲)
 بهر چون خشکسال مدعب خفائی است
 از بهی کشت رضا چشم بنم دادن
 از هر تسلیم دل بهر عزیزان فقر
 هفتقه بگوشت آمدن عاشبه هم داشتن
 بهر دل والدین بهشت شروان شدن
 بیش در اهل بیت مائم هم داشتن

— — —

این مرثیه را از زبان قره اعدن فرزند
 مرحوم خون رشید الدین گوید

دلنواز من بیمار شماید همه
 بهر بیمار نوازی بمن آید همه
 من جو موئی و ز من تا باجل دگر موی
 بر سر موی ز من دور جرائد همه

(۱) کار آب کنا به از شرا بطوار است -

(۲) رم یعنی گله گوسفند -



تات زهستی هنوز یاد بود کفر و دین
 بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن
 تا که تو از نوک و د هیچو شب آهستی
 رو که له همچو صبح مرد عام داشتن
 ای دم مردی خطاست در پی مردم شدن
 ای کف جم احمقی است خاتم جم داشتن
 شاه دل در خراس (۱) رحمت انصاف نیست
 بر ره او باش طبع قصر ارم داشتن
 نشسته پمانده مسیح شرط حواری بود
 لاشه خر ز آب خضر سیر شکم داشتن
 در گذر از آب و ماه پاره عزالت گرین
 کز سر عزالت توان ملک آدم داشتن
 چون یکی پاره پوست شهر توانی گرت
 غبن بود در دکان کوره و دم داشتن
 عبادت خورشید گیر آورد و میبرد شدن
 چند بکردار ماه خیل و چشم داشتن
 دیگ امالی میز نات ناید ز طمع
 پیش حسان کلچیه وار دست بهم داشتن
 همت و انگه ز نهر برگ و لوا ساختن
 عیسی و انکه بوام لیل و بهم داشتن (۲)
 ار در کم کاسکان لاف غزولی زدن
 و ز دم لایقلمان گوش نعم داشتن
 لاف فریدون ردن و آتکه سحاک وار
 سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن

(۱) خراس : آندی بزرگ که در اسب و گاو بتدریج

(۲) بهم چو بیست سرح رنگ که ز کمران همه بدان رنگ کنند .



هرچه دارم خشک و تر از همت و انعام اوست
 کاین گلاب و کی همه ز آن گستان آورده ام
 او شایعان است و من سوری بیادش زنده ام
 زنده مالماد او کز او این داستان آورده ام

در صوغظه و بند و بیان اطوار سیر و سلوک

اگران دلست نبوت غم داشتن
 جهت آمال را داغ عدم داشتن
 صاحب حالت شدن حله تن سوختن
 خارج هادت شدن عدم داشتن
 سر به تنای تاج دادن و چون بگذری
 هم سر و هم تاج را نمل قدم داشتن
 زبوسوی هیچون توان کشتی و بل ساختن
 هر دو جو ز آسو شدی از همه کم داشتن
 بیش بلا و اشکن پس بهیان دو تیغ
 همچو نشان دو مهر خوی درم داشتن
 چون بمصافک سران لاف شهادت زنی
 زشت بود بیش زخم بالک الم داشتن
 نقش بت و امام شاه بر خود بستن چو زر
 و آنکهی از بیم گاز رنگ ستم داشتن



پادشاه نظم و نثرم در خرامان و عراق
 کاهلی داشی را ز هر لبت اسحاق آورده ام
 مصفاان استاد دندم که از معنی و لغت
 شمسوز تازه نه رسم باستان آورده ام
 زامتحان طبع مریم زاد پرچرخ دوم
 تبر عیسی نظمی را در حرکات (۱) آورده ام
 تاهیز (۲) به خلی آمده گرد قضا پور کرم
 من به درستان عزلت خان و مان آورده ام
 قانشسته برادر داشی رسید داران چهل
 در بهابان خموشی کاروان آورده ام
 گرچه در عرب ز بن آبان شکسته خاطر
 زایش خاطر بابان صحران (۳) آورده ام
 سنگ آتش تیز گردد از شکستن لاجرم
 از شکستن تیزی خاطر عیان آورده ام
 خالهدار فضل و روی خاندانی بوده ام
 شب در غربت کنون بر خاندان آورده ام
 تا بهر شهری بگذاهد مرا هیچ آب و خاک
 خاک شروان بلکه آب خروان (۴) آورده ام
 از همه شروان بوجه آرزو دل را بیاد
 حضرت شاهان اکبر اخستان (۵) آورده ام

- (۱) هرکمان بمعنی کمان بزرگ است که از چوب سارند جهت دفع سهام -
 (۲) عرصه ای از آبان عرقگور که در عهد ساجد خراسان قاجارند -
 (۳) صحران قسمی از گیاه خوشبو -
 (۴) خروان اسم قدیمی شروان -
 (۵) اخستان اسم کنونی



مصطفی گوید سحر است از زبان من - ساحره (۱)
 کاندرا اعجاز - من - سحر بیان آورده ام
 ساحری را گر قواره بهر سحر آید بکار
 من رجب سه قواره (۲) پرنیاں آورده ام
 یک خدنگ از ترکش آن شعله دیوان عشق
 نزد عدل از بیم جرح جان - من - آن آورده ام
 حامد نام چون هدف دین کاغذین جامه که من
 تیر شعله از پی امن شبان آورده ام
 بهشت من شیرنگ - من - ز قمر شکش کرده ام (۳)
 پس تمام شاه شرعی داع ران آورده ام
 هفت را در بندگیش اسیر حداثی داده ام
 ایشکینی برد، و آب ارسلان آورده ام (۴)
 جان زنگ آلود، در صدرش بصیقل داده ام
 زان چنان دیم آهنی (۵) آتج پخان آورده ام
 گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دهنده ام
 چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده ام
 گرچه نیسالم خزان آرد، من اندر ذهن و طبع
 آتشی ایسان و بل کاب خزان آورده ام
 من سهرم کز بهار باغ شب کم کرده ام
 دور را بین کاین ترنج مهرگان آورده ام

- (۱) اشاره بقول من ابرم : من من ابدل - معنی : من - من الشعر لعلکمه -
 (۲) قواره : پارچه که حیوانات را کردند - دراهن و جامه دروند و ساحران
 اجرا گرفته در سحر برای صاحب دیوان بکار برد -
 (۳) شیرنگ معنی است سیه و قمره جنگ بمعنی سبب سعید -
 (۴) انگیز علام ترک ال - ارسلان پادشاه سلجوقی -
 (۵) دیم آهن چرخ و کداس آهن که در زیر یک از آهن میزدند -



از چنین گوهر رکوبی داد نتوان بهر انگ
 تاج قوستان بیاج ترکمان آورده ام
 داده ام صد جان بهای گوعری در من ببرد
 و در دو عالم داده ام هم راپگان آورده ام
 کسب خدائی که گویم خون بهای جان اوست
 چون بهی جان صد جانان و خان آورده ام
 اینهمه میگویمت کاورده ام باری بسرس
 تا چه کندبست و چه گوهر و ز چه کان آورده ام
 بار برسی شرط باشد تا گویم کاین فتوح
 در دستان مدت ز درگاه قلان آورده ام
 نو ادرسی من بگویم از کسی در دیده ام
 کز در شامشهی گنج روان آورده ام (۱)
 یعنی امسال از هر بالین پاکب مصطفی
 خاک مشک آلود بهر حرز جان آورده ام
 وقف بازوی مست این حرز و نفروشم بکس
 گرچه ز اول نام دادن بر زبان آورده ام
 خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست
 حرز شافی بهر جان ناتوان آورده ام
 گوهر دریای کاف و یون محمد کر شاش
 گوهر ادر کنک و دریادر بنان آورده ام (۲)
 چون زبان ملک سخن دارد من از صدر رسول
 در سر دستار منشور زبان آورده ام
 بلکه در مدح رسول الله بتوفیع رحاش
 بر جهان منشور ملک جاودان آورده ام

(۱) گویم روان نام گنج قارون است -

(۲) کاف و یون (کن) است و بنان بمعنی انشدها -



آب و آتش دشمن مشکند و من بر مسک دوست
 آب و آتش را رقیبی مهربان آورده ام
 جز به بیاع جهان ندادم کز آن خو سنگ شک
 صد شمر با رتبت از بیع جان آورده ام
 دل بخدمت ساده چون گور غریبان برده ام
 همچو موسی رنده در قنوت از آن آورده ام
 رسته لرزان همچو خورشید و درویشان آمده
 شب زریزی برده و روز ارشدوان آورده ام (۱)
 هشت بیاع خلد را در بسته بینی بر جان
 کان کرد هشت در بادبان آورده ام (۲)
 من طر بناکم ندانید این طر بنا کی به حسب
 کز نمود جرج رحمت کامران آورده ام
 کوئی اندر جوی دل آبی ز کور رانده ام
 یا بیاع جان توانی از جان آورده ام
 یا مگر اسفندارم کان هروسانرا همه
 از دز روئین بمعنی هروسان آورده ام (۳)
 با شما گویم نیاره گمت با بگنجان
 کاین نهان گنج از کدامین دودمان آورده ام
 آشکارا برگرفتن گنج لرخ فال ایست
 من به لرخ دل گنجی دارم نهان آورده ام

(۱) روزی بیاهی زرد که مریدان بک زرد شده باشند و خانه بدان رنگ کنند و آنرا اسپرک نیز گویند.

(۲) بادبان بمعنی بغل و استقین است.

(۳) روئین در قاعه ایست از ولایت اوزان از جنس مس - وای آغا دحدران گشتاسب را آورده در آن قاعه مهری داشت و اسفندیار از راه معنطوان که راهی بسدز حصارک و کشنده بوده بآنجا رفته و آن قاعه را گرفته و از جنس را گشته خواهران خود را خلاص کرد.



دیده ام خوب سرای دوست در میهان سرایش
 ن طویل و شاهد دل میهان آورده ام
 میزبان در حجره خاص و بیرون افکنده جوان
 من دل و جان پیش جوان میزبان آورده ام
 دل ملک طبعست بوی اوز بویی داده ام
 جان پری وار است خوردش استخوان آورده ام
 لعل خاص آورده ام رانجا و یاران پیخیز
 کاین چه میوه است از کدامین بوستان آورده ام
 تا خط بغداد ساغر دوستکائی آورده ام (۱)
 دوستان را دجله در جرعه دان آورده ام
 دشمنانرا نیز هم بی بهره نگذارم برو خاک
 گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام
 دوست حمه در شستان است و دولت پاسان
 من چشم و سر سجود هاسیان آورده ام
 پاسان گستا چه داری نورهان گهتم شما
 کان زر دارید و من من نورهان (۲) آورده ام
 شیر مردان از شستان گریشان آورده اند
 من ملک کهنم نشان از آستان آورده ام
 برادر او چون درش حلقه بکوشی رفته ام
 قاپی تشریف سر تاج کیان آورده ام
 از نسیم بار گنده گون یکی جو سنگ (۳) مشک
 بادل من و چشم میل ران آورده ام

(۱) خط بغداد قلم خط اول و دوم از ... در معنی پیکار است

(۲) نورهان معنی ساعات مهر -

(۳) جو سنگ معنی دانه است -



بسکه در بحر طامب چون شست افکنده ام
تا در آن شست صیقل صید گران آورده ام
نقد شش روز از جزاله هفت گردون برده ام
گرچه در نسب انکتی جیل شب گران آورده ام
خاک پای خاک بیزان بوده ام تا کعب زور
کرده ام سود از بهین عمری زبان آورده ام
خاک بیزی کن که منجم خاک بیزی کرده ام
تا ز خاک این ماه گنج شایگان آورده ام
دیده ام عشای ریزان اشک داود از طرب
آنهمه چون سحره در یک ریحان آورده ام
اشک من در رقص و دل در حال و ذله در سماع
من دریده خرنه صبر و قنار آورده ام
زردی زرقادی دلهاست من دلشاد از آنک
بسکه رخ را زرقادی رسان آورده ام
شمع زردست از نهیب سر منم هم زرد لیک
زرد روئی از نهیب سر نشان آورده ام
بلکه ز آن زرد که ترسم سر برنده جو شمع
کاین سر از بهر بریدن در میان آورده ام
هان ریحان نثره (۱) آبی با رگن آبی (۲) ساز
کز دل و جوهر رگال و زعفران آورده ام
دو نمک بر آتش انکن کز سرحوان بهسب
جوئی نمک در صیغ و سکر در زبان آورده ام
و زین دندان جیدی همراهی ارتب آه
دل جو عود ساخته دندان کبان آورده ام

(۱) دتره معتم لوج امدال که نایب معمری و دینارچهرها برینند

(۲) رگانی : مرکب و سیاهی باشد که در دیوان کفند



عیسم از بهت معمور آمده وز خوان خلد
 خورده قوت وزله اخوان راز خوان آورده ام (۱)
 هین صلاى خشک ای پیران تر دامن که من
 هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده ام
 طفل زبی مکتب برد نان من زمکتب آمده
 بهر پیران ز آفتاب و مه دولان آورده ام
 گرچه عیسی وار ازینجا باز سوزن برده ام
 گنج قارون بین کز آنجا سوزیان آورده ام (۲)
 رفته زینسو لاشه در زیر وز آلسو بین کنون
 کابلقی گیتی جنبیت زهر ران آورده ام (۳)
 از نظاره سویی را چائی که هر موی مرا
 طوطی گویاست کز هندوستان آورده ام
 من نه بیل آورده ام بس بس نظاره کز سفر
 بیل بالا طوطی شکر نشان آورده ام
 در گشاده دیده ام خرگاه تر کان فلک
 ماه را بسته میان خرگاه سان آورده ام (۴)
 از سفر میایم و درواه صید افکذره ام
 اینت صیبی چرب پهلو کارمغان آورده ام
 در سواران خنک توسن در کمند انکده اند
 من کمند افکنده و شیر زبان آورده ام
 چشم بد دور از من و راهم که راه آورد عشق
 و هروان را سرمه چشم روان آورده ام

(۱) به طعنه ایست که مردم دروغداره از خدائی بردارند و بدارند -

(۲) سوزیان یعنی بقیع و سرد است -

(۳) چندیست : اصیب آراستگه -

(۴) بهر راست است که در نام خرگاه سوار عیص می کشند -



گر مرا دشمن شدند اینفورم معذورند زانک
 من مهيلم کادم بر موت اولاد الدنيا (۱)
 جرعه خوار ساعمر فکر من اند از تشنگی
 ریزه چین مقره راز من اند از لاشعا
 مغز شان در سر بواشوبم که بیلند از صفت
 پوستشان از سر برون آرم که مارند از لقا
 لشکر دادند و کلک من جو صرصر از صریر
 نسل باجوجند و بطق من جو صور الدرددا
 خویشتن همجنس خاقانی شمارند از سخن
 وارگون را ابر لسانی شناسند از سخا (۲)
 بی همه یکرانگ دارد در ایستاینها و لیک
 از یکی بی قند حیزد و دگر نی بو ریا
 دائم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود
 هم بسورد معزو هم وردا بزد بی منتها
 گوید این خاقانی دریا مثالت (۳) خود مسم
 حواش خاقانی اما از میان انداده 'اقا'

— — —

در صفت خاک شریع که از بالین مقدس محمد مصطفی
 آورده بود و رسول به صورت خاقان و بیاب فضاائل و علو مقامت خود

صبح دارم کافیهی در نهان آورده ام
 آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام

(۱) گویند اگر رانده دهانه در اول طوطی - بدل برای نصر اندک - سقط اند

یا رد دنیا در اول طوطی - مدره نصر کند هدف خود

(۲) یارگین بمعنی آب گدیف است -

(۳) مناسبت : انداره - درجه - ۲۰ -



من ز من چون سایه و آیات من کرد زمین
 آفتاب آسا رود منزل منزل جا بجا
 این از آن پرسیان که آخر نام این فرزانه چیست
 وان بدین گویان که آخر جای این ساحر کجا
 پیشکار حرص را بر من بینی دست رس
 تا شهنشاه قناعت شد مرا فرمان روا
 ترش و شیرینست مدح و قدح من تا اهل عصر
 از عیب می پخته سازد و ز حصرم توتا (۱)
 هم امارت هم زبان دارم کاید گنج عرش
 وین دو دعوی را دلیلت از حدیث مصطفی (۲)
 من قرین گنج و اینان خاک بوزان هوس
 من چراغ عقل و آنها روز کوران هوا
 دشمنند این ذهن و قنط را حریفان حسد
 منکراند این سحر و معجز را رلیقان ربا
 حسن یوسف را حید برداد مثنی لا مایس
 قول احمد را خطا گویند جمعی لا سزا
 من همی در حد معنی راست همچون آدم
 و پشگران در چین صورت راست چون مردم کیا
 چون میان کاسه ارزیر (۳) دلشان بی دروغ
 چون دهان کوزه سیماب کفشان کم عطا
 از دیهستان هندو آمده معیشی گهر
 اخوت کهر د بکسر دور و اخوان الصفا
 من عزیزم مصر عرب را و این تا مجرمان
 گهر ران بر رند و غر جکان روستا (۴)

-
- (۱) حصرم بمعنی غوره و اندر سحر و جادو است و اینها در لغت و کلام
 (۲) اشاره است به حدیث معروف: (لَفَّ السَّيْفُ بِأَمْرِهِ الْأَطْلَمَ -
 (ب) ان الله قد را بهت العرب من مدح السادة الشعراء -
 (۳) ارزیر یعنی فلج -
 (۴) در رن بمعنی ران فحده و دهمه و غر جکان بمعنی نامردان
 و مضطربان اند -



مرغی چنین که دانه و آبش ندای تست
 میمند کز نشیمن عالم گشاد جفا
 از عالم دو راگ فراغت دهش چنانک
 دیگر ندار این زن رعنائی در عفا

در مباحثات و تفکوهش حساد

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشاه
 در جهان ملک سخن دلی مسلم شد سر
 مریم بکر معانی را منم روح القدس
 عالم ذکر معانی را منم فرمان روا
 شه طغان عقل را لایب منم لعم الوکیل
 او عروس فضل را صاحب منم لعم الفکی
 در ع حکمت پوشم و بپوشم گویم اعدل
 خوان فکرت سازم و بی اهل گویم اصلا
 نکته دوشیزه من حرز روح است از صفت
 خاطر آهستن من اور عقلست از صفا
 هند نظامان شعر از من ستاد واسطه
 قفس خرابان شعر از من پذیرد کیمیا
 رشک اعظم من خورد حسان ثابت را جگر
 دست نثر من زند معیان وائل و اهما
 هر کجا لعلی بیندازد براق طبع من
 آسمان زان تبع بران سازد از مهر عزا
 بر سر همت بلا نخر از اول دارم کلاه
 برتن عزت بلا یعی از اید برم قفا



گیتی سیاه شد از ظلمت وجود
 گردون کبود جامه شد از ماتم وفا
 ارحتک سال حادثه در مصطفی گریز
 کا همک بفتح باب ضمان کرد مصطفی
 ورد تو این پس است که ای هیئت الحیات
 کز قبض او بسنگ فسرده رسد لما
 بودند تا نبود ازولش در این سرای
 این چار مادر و سه موالید بینوا (۱)
 شاهنشهی است احمد مرسل که صاحب حق
 تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا
 آن قابل امانت در قالب بشر
 وان عامل ارادت در عالم چرا
 چون لوبت لبوت او در صرب زدند
 از جودی واحد صلوات آمدش صدا (۲)
 بر خوان اینجهان رده انگشت بر نمک
 با خورده دست شسته ازین بی نمک ابا (۳)
 آزاد کرده در او بود عقل و او
 چون عقل هم شنیده و هم پاسبان ما
 او رحمت خداست جهان خدای را
 از رحمت خدای شوی خاصه خدا
 ای هستها ز هستی ذات تو عاریت
 حالائی از عطای تو هست آیت ثنا

- (۱) چهار مادر: آب و آتش و خاک و باد - سه موالید: جماد و نبات و حیوان
 (۲) جودی کوهی است در جانب شرقی دجله از اعمال مرسل که کشتی
 قوم برآی قرار گرفته و آمد کوهی است معروف در نزدیک مدینه -
 (۳) ابا یعنی اول مطلق آتش است -



کتف محمد از در مهر لیوتست (۱)
 بر کتف بیور اسپ بود جای ازدها (۲)
 با عقل های کوب که در پست زاده پوش
 بر فتر دست کشی که درو نیست خوش اما
 جانرا بفر باز خر از حادثات از آنک
 خوش نیست این شریب لوالین در این لوال
 الدو جزیرنی و محیطست گرد تو
 زینسوت موج محنت و زالسو شط بلا
 از رمز در گذر که زمین چون جزیره است
 گردون بگرد او جو محیطست در هوا
 از گشت روزگار سلامت معوی از آنک
 هرگز سراب پر لکند قریه* سلا (۳)
 در قمره* زسانه فتادی بد ستخون (۴)
 و امال کعبین که حریفست پس دغا
 فرسوده دان مزاج جهانرا بنا خوشی
 آلوده دان دهان مشعبد بگندنا (۵)
 اینجا مساز عیش که پس بیتوا بود
 در قحط سال کنعان دکان لاتوا
 زین هرنگاه رو که اینکست بر گذر
 زین سیزه زار خیز که زهر است در گها

(۱) اردر یعنی لایق و سراراز است -

(۲) بیور و بیور اسپ و هر فر نام مسدک است -

(۳) قریه بکسر اول مشک آب یا کوره سلا -

(۴) دستخون داری آخرش درد است که کسی همه چیز را باطله و فیکر

چیزی نداشته باشد و بر سر یکی از اعضاء خود گردانسته و او را شعله در کوره باشد

(۵) گندنا سدی بدبو که قریه باشد -



امروز سگه ساز که دل دارِ ضربِ تست
 چون دل روا تشد لشود لاند تو روا
 اکنون طلبِ دوا که مسیح تو بر رسی است
 کانگه که رفت سوی فلک قوت شد دوا
 بهار به سواد دل اندر لیا ز عشق
 معروج به قبا ی گل به از جنبش صبا
 عشق آتش است کاتش دوزخ غذای اوست
 پس عشق روزه دار و تو در دوزخ هوا
 در ایرمان سرای جهان نیست جای دل (۱)
 دیر از کجا و خلعت بهت الله از کجا
 بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو
 دارالخلافت^۲ پدر است ایرمان سرا
 در جستجوی حق شو شبگیر کن از آنک
 همی تست افس و صلیبت شکل "لا"
 گر در محوم بادیه "لا" تبه شوی
 آرد لسم کعبه^۳ الا الهه شفا
 "لا" را ز لات باز ندانی بکوی دین
 گر بی چراغ عقل روی راه الیها
 اول ز پیشگاه عدم عقل زاد و بی
 آری که از یکی یکی آید بابتدا (۴)
 عقل جهان طلب در آلودگی زلد
 عقل خدا پرست ژند در که صفا

(۱) ایرمان سرا: خانه و سرای عربی به معنی حضرت خانه -

(۲) اول ما خلق اسم العقل - الواحد بعدد و منه الا الواحد -



انتخاب از قصاید خاقانی شروانی فی نعمت النبی صلوات الله علیه والحکمة

طفلی هنوز بسته^۱ گهواره^۲ فنا
 مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
 جهدی بکن جو زلزله^۳ صور در رسد
 شاه دل تو کرده بود کاخ را وها
 جان از درون بفاته و طبع از برون برگ
 دهباز خورش بهیسه و جمشید ناشتا (۱)
 آن به که پیش هودج جانان کنی لثار
 آن جان که وقت صدمه^۴ هجران شود فنا
 دلش ترا بر آخور شکن روزگار
 برگ گها نه و خر تو بهترین چرا
 در پرده^۵ عدم زن زخمه ز بهر آنک
 بر داشتست بهر فرو داشت این لوا
 در رکعت نخست گرت شغلتی برفت
 اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا
 گر حله^۶ حیات مطرز لکدوت
 اندیک (۲) در نمالدت این کسوت از بها
 از پیل کم نه^۷ که چو سرگش فرا رسد
 در حال استخوانش بیرزد بدان بها
 ار استخوان پیل لیدی که چوب دست
 هم پیل سازد از بی شطراچ و بادشا

(۱) مراد از جمشید سلیمانی است -

(۲) اندیک لغظیست از کلمات نمنا یعنی "نشد که" و "باید که" -



لیست با فرمان تو خلق زمین را داوری
 زانکه بر روی زمین فرماید و داور توئی
 گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود
 در همه کاری پناه لشکر و دولت توئی
 دوستان خویش را سازد چون آب پاک
 دشمنان خویش را حوژند چون آذر توئی
 گر فلک شد پادشاهی اندرو کوکب توئی
 و در صدف شد پادشاهی اندرو گوهر توئی
 هر که بپند طلعت و دینار تو گوید مگر
 سرتضیی را جفت یا صدیق را دختر توئی
 کار تو تسبیح و استغفار و روزه است و نماز
 راست گوئی مادر میسی پیغمبر توئی
 گر بقیی چشمه کونر نشان رحمت
 پس بدایا بر کنار چشمه کونر توئی
 حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت
 حق واجب بود و آن حق را کون حقور توئی
 خرم و شادی ز عمر و بخت فرزندان خویش
 شاد و خرم همچون ز امروز تا معشر توئی
 روز و شب کار ممری آفرین و مدح تست
 کافرین و مدح را شایسته و درخور توئی
 دفتر و دیوان اشعارش گرفت از تو شرف
 کز شرف آغاز هر دیوان و هر دفتر توئی
 ملک و دین تاجاودان از رای تو پاینده باد
 زان که عالی رای و ملک آرای و دین پرور توئی
 قال و بخت و اختر تو بر جهان پاینده باد
 زانکه همچون قال و فرخ بخت و لبرک اختر توئی



گوشی دولت بشنود چون من ثنا گویم ترا
 کز هنر در گوش دولت گوشواری کرده*
 تا جهان باشد بمان در زینهار کردگار
 رانکه در گیتی بشاهی زینهار کرده*
 با سعادت با شها هر جا که باشی ای کجاست
 کز سعادت بهت را آموزگاری کرده*

(۸)

در مدح تاج الدین خاتون مادر محمد و منبجر

ای خداوندی که تاج دین بهمبر تویی
 شاه عالم را و شاه شرق را مادر تویی
 لاری سلطان محمد در عراق از نام تست
 در خراسان لاری ملک ملک منبر تویی
 این دو خسرو را که آرام دل و جان تو اند
 در صلاح دولت و ملت اصبحت گر تویی
 دولت جمشید و اسکندر و پاشان داد چرخ
 آفتاب دولت جمشید و اسکندر تویی
 از تو جویند اهل دولت بهتری و بهتری
 کز خداوندان دولت مهتر و برتر تویی
 ملک چون پیرایه و دین هدی چون امیرست
 اندر آن پیرایه و باقوت آن امیر تویی
 گرچه تخت و سهند تو در زمین دارد سلطان
 از جلال و ادب با هفتم ملک منبر تویی
 همتی داری که این عالم به پشت اندکست
 الدین عالم بهمت عالم دیگر تویی



(۷)

د و مدح سلطان ملکشاه در موقع شکار

شهرها را بر سر دولت نزاری کرده
 در بهار از شادی و رامش بهاری کرده
 ما شنیدیم از بزرگان قصه هر روزگار
 روزگار ما به از هر روزگاری کرده
 چندهای شکر خدای و کردهای دین را عذیر
 ایک نامی چندهای شایسته کاری کرده
 پادشاهان پیش ازین گر رسم نیکو داشتند
 تو ز رسم پادشاهان اختیاری کرده
 در جهاللداری حصار از جنگ و آهن ساختند
 تو ز بخت و عدل و دینداری حصاری کرد
 تا ترا دادست یزدان هیت و تر علی
 تیغ گوهر دار را چون ذوالفقاری کرده
 کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار
 تا تو بر تخت شهنشاهی قرار ی کرده
 بینم اندر لشکر تو صد هزارن شیر لر
 هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده
 در همه کاری ترا میمون و فرخنده اسب فال
 لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده
 چون بهری کردهای خاک زمین از فعل اسب
 وز سباحت دشت را چون کوهساری کرده
 من جهان عالم می گز خون نغمه حلال
 کوهسار و دشت را چون لاله زاری کرده
 ای خداوندی که بخت تست بر گردون سوار
 بنده را بر مرکب دولت سواری کرده



گفتم اندیم مجلس او هست بی لدم
گفتا هوای خدمت او هست بی هوای
گفتم بچود کرد صبه را رهین شکر
گفتا چنین کنند بزرگان کاروان
گفتم که قامت هست او بر جوان و پیر
گفتا که مهر قاید بر پیر و بر جوان
گفتم بتافت بر سر من نور آفتاب
گفتا که بر سر تو قضا بود سایبان
گفتم ز مدح اوست مرا بر گهر ضمیر
گفتا ز شکر اوست مرا بر شکر زبان
گفتم که مدح گوی و ثناء خوان او بسوست
گفتا که چون تولیست ثنا گوی و مدح خوان
گفتم چنین قصیده کس از شاعران نگفت
گفتا که گشت عنصری استاد شاعران
گفتم که آن قصیده بدیعت و نادرست
گفتا که این قصیده بسی بهترست از آن
گفتم بمدح خواجه روانست شعر من
گفتا سود که دارد مرسوم تو روان
گفتم مافس داد مرا وعده در ا بهار
گفتا کمش و ناکند آن وعده در خزان
گفتم که تا ز صمسی بود بر فلک اثر
گفتا که تا ز بحر بود بر زمین لاه
گفتم سیاد صمسی معالیش را زوال
گفتا سیاد بحر معالیش را گران
گفتم که هادمالی او باد پایدار
گفتا که زندگانی او باد جاودان



گفتم که چون شود عدوی او بهائیت
گفتا شود ملاک چو بهمان و چون فلان
گفتم چه وقت عاشیه* او کشد ظفر
گفتا چو اسب باد تک آرد زیر ران
گفتم شود بسعد عنالش همی سک
گفتا شود بفتح رکاشی همی گران
گفتم همه بفتح کند پای در رکاب
گفتا همه بسعد زاد دست در هنان
گفتم چه کرد کلک چو بشنید لام او
گفتا که بنده وار کمر بست بر میان
گفتم بنان او که توفیع ساحر ست
گفتا مگر ز سحر بنا کرد بر بنان (۱)
گفتم زامتحان کف او حسب بی لواز
گفتا که بی لیاز بود بحر زامتحان
گفتم که هست کلکش چون خیزران بج
گفتا بی بجر بود جای خیزران (۲)
گفتم که از جنان همه شادی خبر دهند
گفتا که کرد مجاس او آن خبر عیان
گفتم که داده بر کف از هست سلسل
گفتا که سلسلی عجیب ایست در بنان
گفتم که جای جود و سخا دست و طبع اوست
گفتا که جای زر و گهر معد است و کان
گفتم بود پخشش او ابر در بهار
گفتا نباشد ابر گهر بار و در نشان

(۱) بنان بمعنی انگشتها -

(۲) خیزران بمعنی نی -



گفتم که چاره ایست ز عدلش زمانه را
 گفتا که جسم را نبود چاره از روان
 گفتم که عدل او ز کجا تا کجا رسد
 گفتا ز آندهار رسد تا به آبروان
 گفتم ستاره وار زند روز رزم رای
 گفتا معرّه وار آید روز ازم خوان
 گفتم به اند بر حذر از رای اوست رای
 گفتا بترک با حد از خوان اوست خان
 گفتم کند بزم ر سحاب سنگ سعت
 گفتا کند بزم بزم ز پولاد پرنیان
 گفتم اجل برزمکش گوید العذر
 گفتا اجل بزمکش گوید الامان
 گفتم که بر عدوش فضا هست کینه ور
 گفتا که بر ولش قدر هست مهربان
 گفتم خلاص او بدل اندر چو آشتت
 گفت آتش که مهر بسوزد در استخوان
 گفتم بر آن رمون که خلافتش کدر کند
 گفتا بخراب و بس شود شهر و خاندان
 گفتم ز ایمنش شیر تگرد بمرغزار
 گفتا ز تیرمن مرغ لرد ز آشیان
 گفتم که چیست اشک و آب و روی دشمنش
 گفتا که آب معصفر و لیل و زعفران
 گفتم که چیست خون عدو بر حمام او
 گفتا که بر پنبشه پراگنده ارغوان
 گفتم چه کرد دور فلک با مخالفش
 گفتا همان که داد حران کرد با دران



گفتم رخ تو راه قلندرو بمن نمود
گفتا که ماه راه نماید بکاروان
گفتم ز چهره تو تنم را زبان رسید
گفتا ز ماه تار نصیب را بود زبان
گفتم عجب بود که در آغوشی گیرست
گفتا که بس عجب نبود ماه در گمان
گفتم که بر کف تو ستاره است جام می
گفتا که با ستاره بود ماه را قران
گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست
گفتا به بزمگاه وزیر خدایگان
گفتم لفظام دین عرب داور عجم
گفتا که مفر ملک زمین صاحب زمان
گفتم که سیدالوزرا صدر روزگار
گفتا مظفر بن حسن مفر دودمان
گفتم مطهری بهمه وقت کامکار
گفتا مولوی بهمه کار کامران
گفتم ز خاندان بدر کس جو او بحساب
گفتا که اوست واسطه آمد خاندان
گفتم جهان ستاند و داد جهان دهد
گفتا وزیر داد ده ست و جهان ستان
گفتم گمان کس نرسد در مناقیش
گفتا که در مناقب او کم شود گمان
گفتم بحقل وجود و هر یافت منزلت
گفتا که منزلت دیوان یافت رابکان
گفتم که مملکت ابود تازه جز بدو
گفتا که کالبد نبود زنده جز بهان



دهر بر مژغور هر سه نام دولت کرده نقش
 بخت بردرگاه هر سه اسب دولت کرده زین
 هر سه را دولت بکام و هر سه را نعمت مدام
 هر سه را حشمت بلند و هر سه را رایت مبین
 دشمنان هر سه در دوزخ زاصحاب الشمال
 دوستان هر سه در جنت زاصحاب الیمین

(۶)

در مدح خواجه فخر الملک

گفتم مرا بوسه ده ای ماه دلستان
 گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان
 گفتم اروع روی تو افزون شود بشب
 گفتا بشب اروع دهد ماه آسمان
 گفتم بیک مکالت لبلم بیک قرار
 گفتا که به از انکیرد بیک مکان
 گفتم که از خط تو لذت خلق را
 گفتا حصول ماه بود خاقی را افغان
 گفتم نشان آینه بر روی تو چراست
 گفتا بود هر آینه بر روی مه نشان
 گفتم چرا گشاده نداری دهان و لب
 گفتا که مه گشاده ندارد لب و دهان
 گفتم که گلستان شکفت بر رخت
 گفتا شکفت باشد بر ماه گلستان



در دلیلی باید این را دانسان او بخواه
 ورنه نشانی باید این را روزگار او بین
 مادر از وی شادمانست و برادر خرمست
 رانکه هب او از حرد صاحبقرانی بی قرن
 بخت او هر مایه بفرزاید همی اقبال آن
 عدل او هر روز بفرزاید همی انصاف این
 دوره سلجوق را فرزند او سلجوق شاه
 باره خواهد داشت در دبا و دین با روز دین
 نرم خواهد گشت از بیکان او پل دمان
 رام خواهد گشت از سمیر او شیر عرین
 حست خواهد چشم بد خواغان چو بفرارد کمان
 بست خواهد پای گمراهان چو بگشاید کمین
 فر بخت و سایه اقبال او خواهد رسید
 از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
 ای خداوندی که عالم را بعدل تو همی
 تهبت گویند هر روزی کرام الکاتبین
 اندرین دولت چهل سالک تا من بنده را
 نیست کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین
 و من دارم حال و تن بر خدمت و مدح سزا
 هست بر سرم گوا بردان گیتی آفرین
 از خداوندان مرا تشریفها حاصل شدست
 ز سرخ و جامه‌های فاخر و در ثمین
 از تو اداری همی باید که بمراند بر آن
 تا دل و جان رهی بشد بشکر تو رهین
 تا جهان باشد دل سلطان و خانوں بزرگ
 از تو خرم یاد چون عالم ز باد فرودین



سازد ز بیم زخم تو آن سنگ را پناه
 گیرد ز شرم لفظ تو این آب را حصار
 گر نیست چون صدف قلم درقشان تو
 از بهر چیست در دهنش در شاهوار
 جز در انامل تو قلم کی شود صدف
 جز در کف کلیم عصا کی شود جو مار
 آنکو همی شناسد ماه و ستاره را
 آزادگیت - - - - - همی شمار
 در همت تو شبه و شک نیست خلق را
 خورشید روشنت و هوا صافی از غبار
 در معرفت سریدی و در مرتبت مراد
 در مصلحت مشیری و در سکرست مشار
 هرگز نکشت حلم تو فرسوده از غصب
 هرگز نکشت عمل تو پوشیده از عقار
 دارد یقین و سرّ ابراهیم مادحت
 بُرد و سلام بپند اگر بگذرد بنار
 ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود
 یک سال بر مراد دلم چرخ را مدار
 آن سال در گنشت و بفرّ تو یافتم
 در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار
 گر تیر شهریار خطا رفت در قلم
 جان را خطا نبود باقبال شهریار



بر شد بهار طبع لطیفش با آسمان
 تا ساقی عرشی بوی بضورست زان بهار
 ای افتخار عالم از اقبال و منزلت
 وی در نوال و مکرمت از عالم اختیار
 نیک اختر آفرید ترا عالم آفرین
 کز عالم اختیاری و در عالم افشار
 خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز
 همواره زان چهار همی نازد این چهار
 عزت دوام دولت و عدلت بقای ملک
 عهدهت صلاح مردم و عقلت نظام کار
 گر صنعت بهار جهان را کند جوان
 نادر ترست صنع تو از صنعت بهار
 از بهر آنکه صنعت او بمشبهی خویشی
 بر گل کند نگار و بو بر دل کسی نگار
 توفیق تست فایده ملک را دلیل
 توفیق تست قاعده شرع را شعار
 خار از مصمت تو شود چون شکفته گل
 گل با عداوت تو شود چون حلنده خار
 ایمن شود فلک ز محاق خسوف ماه
 گر ماه را بر تو فرستد به زینهار
 اندر حریم عدل تو کبک و تئرو را
 باز شکار گیر نگیرد همی شکار
 در حشمت تو داغ ستورانت را همی
 در مرغزار سجده برد شیر مرغزار
 آتش همی بزخم پدید آید از حجر
 لؤلؤ همی برنج پدید آید از بهار



سعد علی که سعد و علی بهره یافتست
 از دولت مساعد و از بخت سازگار
 او را به بحر و بدر صفت کن ز بهر آنک
 بهرست روز بخشش و بدرست روز داد
 لی بی که بحر دارد از خود مرق
 نی نی که بدر دارد از تو مستعار
 در عصر خسروان عراق از دیار خوشی
 هرگز چو کریم نیامد بدین دیار
 گردون براد سهر ازو هیچ حق ساس
 گیتی ندید بهتر ازو هیچ حق گزار
 هم در سخن سمیز و هم در سخا تمام
 هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار
 اوراق خلق را بهروت دهد مدد
 زان کلک مشکبار پروزی هزار بار
 لطف خدای دادگر اوراق خلق را
 گویی حواله کرد بدان کلک مشکبار
 گر رای او چو آتش حرمی بود لطیف
 او را همه کواکب علوی بود شرار
 در بخت او بصورت جسمانیان شود
 مشرق بود یمنش و مغرب بود یسار
 خالق همیشه هست بهر کار بار او
 زیرا که نیست در کرم او را ز خلق بار
 هرگز نبود بر کف او از حسد شراب
 هرگز نبود در سر او از ندم خمار
 از چوب آن درخت که گشود سعد و نحس
 او را رسید قنط و عدو را رسید دار



گر کسی لعنت کند بر مؤمنان از اعتقاد
 در شب کمر بست اگر چه در صف کفار نیست
 و در باستغفار از آن لعنت بخواند عدد خوشی
 خلق را در لعنت او جای استغفار نیست
 مرد بر حوردار گردد هم ز دین و هم ز عقل
 مدبر است آن کور دین و عمل بر حوردار نیست
 خفته را از راه گمراهی بر انگیزد به علم
 آنکه علمش هر دلیل دولت بیدار نیست

(۵)

در تهنیت وزارت و مدح وزیر شرف الدین
 سعد بن علی بن تیمسی و نالبدن از راقعه نیر خوردن خود

پوشیده نیست واده تیر شهریار
 و آن روزگار سر که بر من گذشت بار
 گر بار روزگار من از تیر تیره بود
 امسال روشن است ز خورشید روزگار
 ز آن پس که بود بر شرف مرگ حال من
 رسم بدولت شرف دین کردگار
 تاج الکفاة غضر معالی وجیه ملک
 زین دول رخی ملوک و سر تبار
 بوطاهر آنکه مهر نفس شریف اوست
 طاهر ز سهو و زلت و خالی ز عیب و عار



هیچ مخلوقی نداند سرّ خالق در جهان
 گر تو مخلوقی ترا با سرّ بردان کار نیست
 آن که مؤمن را وعید حاودان ننوید بحرم
 او چنان داند که ایرد راحم و غفار نیست
 سرّ ایزد را مهدوی از نقطه پرگار دهر
 رانکه سرّ ایزدی در نقطه و پرگار نیست
 قدرت او را همی بینی به چشم معرفت
 بینر چشم تو ز شهب بردۀ دیوار نیست
 هر چه هست اندر جهان از قدرت و ابداع اوست
 قدرت و ابداع کار گنبد دوار نیست
 کوکب سیار بر گردون چو مجبوران چراست
 گر نشان قهر او بر کوکب سیار بیست
 گر مرد داری نداری مکیه بر مهر جهان
 کر جهان عداوت تر هم در جهان بخدار نیست
 و سرحدانی ندانی راحت از دور ملک
 کر ملک مکارتر زیر ملک مکار نیست
 جان اریں گیتی بدان گیتی لحظت رسد
 ای عجب گویی مسافت در میان بسیار نیست
 آن دلی باشد سزای بارگاه مغفرت
 کاندلر آن دل حر سیاه معرفت را بار نیست
 ابرؤلؤ بار هست اندر هوا وقت بهار
 در هوای مغفرت حز ابر رحمت بار نیست
 سرّ مؤمن هست در دریای ایمان چون صدف
 و آن صدف چون بگری بی اؤلؤ نهوار نیست



آفتاب دیگرش خوانند در لشکر همی
 ز آنکه لشکرگاه سلطان آسمانی دیگرست
 شاه گیتی بوالمظفر کز فتوح و از طمع
 در جهان متعصر گوئی جهانی دیگرست
 گر برفت آنکس که بود اندر جهان صاحبقران
 بر کیارق بعد از او صاحبقرانی دیگرست
 هست رکن الدین و برهان امیر المؤمنین
 رست گوئی طغرل و الب ارسلانی دیگرست

(۴)

در وصف بار بقلی و نوحید گوید

ذوالجلال است آنکه در وصف جلالتش بار نیست
 هر چه خواهد آن کند کاری برو دشوار نیست
 ملک او را ابتدا و انتها و عزل نیست
 ذات او را امت و کیمیت و مقدار نیست
 آن خداوندی که هست او بی نیاز بندگان
 و آن جهاندار که او را حاجب و حائدار نیست
 بنده کسب است و کسب بندگان مغضوب اوست
 بی قصای او حلابی را یکی کردار نیست
 در ره اسلام بی توفیق او تکبیر نیست
 در سپاه کمر بی خذلان او رنار نیست
 آب و گل را در خدای کدخدایی کسی رسد
 در ربوبیت خداوند جهان را بار نیست



هشت تو کردگار فلک باد روز و شب
زیرا که هیچ هشت به از کردگار نیست

(۳)

تغزل در مدح سلطان برکهارق

با من اسرار آن شکرلب را رایی دیگرست
وز لطافت بر زبان او نشانی دیگرست
نوهرم هر روز داد از بوستان مهر خویش
بویبری کاسروز داد از بوستانی دیگرست
در وفاداری بجان من بسی سوگند خورد
تا بگویم من که سوگند من بجایی دیگرست
من کنون در عاشقی با او بلونی دیگرم
زانکه او در دوستی یا من بسانی دیگرست
همب هر روز از وصال او سودی دیگر
گرچه از هجرش مرا هرشب زیانی دیگرست
گر ز تیر محزه او دل نکه دارم رواست
زانکه بر دل زخم آن تیر از کمائی دیگرست
ارغوان رنگش رحمت و ارغوان رنگش قات
هر مکی کوئی یسری ارغوانی دیگرست
سینه فرمش چو میساره بر لب خویش
بینم آن سینه بنومی پرنیانی دیگرست
نیست در لشکر بریانی چو او یک داسان
گرچه رو در هر وثاقی داستانی دیگرست



اصلی ترا از نژاد تو کسی را نژاد نیست
 عالی ترا از تبار تو کسی را تبار نیست
 در شاهی و هنر خرد آموزگار تست
 و اندر جهان به از خرد آموزگار نیست
 ذاتیست دولت تو که او را بر آسمان
 جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست
 فوجده مجلس تو بهشتیست بر زحوم
 گرچه بهشت و حور کنون آشکار نیست
 هر دل که نام مهر تو بر خویشش نسب
 جز با ستاره طربش روزگار نیست
 هر جان که خط کین تو بر خویشش کشد
 جز با طلایه اجلش کارزار نیست
 سکر شکار که شد و دل به درو شکار
 کسی را چنین شکار گهی بر شکار نیست
 من بده خواستار قبول تو گشته ام
 زیرا که جز مرا دل تو خواستار نیست
 تادست داد (۱) و رای بده تو دیده ام
 با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
 طبعم ز بوی هم بوتاره خون شد
 گر خاک در که تو چو زر عیار نیست
 حاتم بخاک در که تو شاد خون شد
 گر بوی همت تو چو ابر بهار نیست
 تا آسمان و برج و طبایع با اتفاق
 جز همت و جز دوازده و جز چهار نیست



ارجهری (۱) و ملکه و اسب ارسلان بسک
 معلوم خلق شد که چو تو در بادگار نیست
 در بخت او همی نرسد هیچ کوکبی
 جز بخت او مگر بفلک بر سوار نیست
 زان قهر کز چنار بود چوب تخت او
 ماویکه سپاه پری چنار نیست
 گرچه سهر بر همه کس هست کامگار
 بر دولت مظهر او کامگار نیست
 زیباتر از صحبت او هیچ نظر نیست
 رسوا تر از عداوت او هیچ عار نیست
 تا شد دل مخالف او همچو چشم مور
 در چشم مور جز بن دندان مار نیست
 یک تن ز لشکرش بزند بر هزار تن
 هر چند در نبرد یکی چون هزار نیست
 آنجا که تیغ اوست ز آتش سخن مگوی
 آتش فتوح شعله و نصرت شرار نیست
 و آنجا که طبع اوست ز دریا مثل مزن
 دریا ستاره گوهر و عنبر بخار نیست
 قدر بلند او ز بلندی چنان شدست
 کاوهام خلق را بر او هیچ یار نیست
 ای شاهزادهای که ز آزادگی و خود
 بهر یست همت تو که آنرا کنار نیست



(۲)

در مدح ملک ارسلان ارغو برادر ملکشاه

سروی برآستی چو تو در جویبار نیست
 دفتی به بیکویی چو تو در قندهار نیست
 جیب مهی اگرچه بخوبی حبت یس
 یار شهی اگرچه بخوبیت یار نیست
 زلف تو مشک بارد و برمه زره شود
 بس نام او چرا زره مشکبار نیست
 خواهم که بند و حلقه او بشمرم یکی
 هرچند بند و حلقه او را شمار نیست
 با خار بس ترکس و بیدار نسب کن
 گویند مردمان و مرا استوار نیست
 زیرا که گرد ترکس تو هست خارها
 گرد گل شکفته تو هیچ خار نیست
 جانا بمن اشارت انگشت و لب مکن
 کاندرا اشارت تو دلم را قرار نیست
 چون بلکری زدور مکن حمزه زینهار
 کز غمزه تو جان مرا زینهار نیست
 در چین اگرچه صفت مانی نگار هست
 زیبا برار بود همه چین یک نگار نیست
 مهر نو اختیار ملوک است تا ترا
 جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست
 فرمانده عجم ملک ارغو که بی رضاش
 سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست



فرمان تو مسجد بدر خانه رهبان
 میر تو خردس (۱) کند از چوب چلیا
 شاهان ملک حمله افرو تو داری
 شد دیده دین از ظفر و قلع تو بیضا
 بیم است ز شیران جهان وز تو رعایت
 عروس ر سادات جهان وز تو مَحایا (۲)
 شادند و سرافراز بعدل تو خداوند
 چه خوش و چه بیگانه و چه پیر و چه نر
 تا بنده معری ز فتوح تو سخن گفت
 در قدمی کس نری (۳) هیچو درنا
 هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید
 بد چو یکی عهد (۴) بر از او نوا
 تا عقل شناسنده تمامست بدانش
 تا مهر فروزنده بلندست بچوza (۵)
 زیر علم فتح تو پادا همه عالم
 ز قدم عدل تو پادا همه دنیا
 شمشیر تو پرنده و دست تو دهنده
 فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

(۱) هر ریز چوبی نامد دراز که در طوایفها نصب کنند و ریزها
 بر ز بر آن نهاد

(۲) مَحایا - احترام و قدردانی

(۳) نری - خای

(۴) عهد - کردن بند

(۵) چوza نام برج سوم از برج دوازدهگانه فلکی که آفرید در پیکر لیل
 کریمه



ای شاه غلامان تو دارند نطاع (۱)
 چین و حتی و کاشغر و حاتم (۲) و یغما (۳)
 بر ریعت و پیمان تو عهد نامه رسیدست
 از مکه و غزین و سمرقند و بخارا
 از سوکب تو کوه نماید همه هامون
 و ز لشکر تو شهر نماید همه صحرا
 آنجا که تف تسب چه جیبون و چه هامون
 و آنجا که صف تست چه جنگ و چه تعاشا
 تا گرد سپاه تو بر آمد ز خراسان
 یک باره بادبار فروشد سر اعدا
 زین نصرب و زین غم که دیدند و شنیدند
 دیگر بخراسان نبود غارت و نحوها
 تشکب اگر از بیم تو سیران بگریزد
 تر مسب بر بوم سود آهن و حارا
 تا لاسب تو دریا بود و یغ و آتش
 شکب سپ و حذر از آتش و دریا
 هر شاه ده یک راه ریح تو برسد
 از ملک و ولایت نبود نیز شکب
 سودش نکند نعیبه (۴) دمه و سکر
 آن ده آید کند با سر میخ نو مدارا
 گر نعیبه ساری بسوی روم تار در
 زَنار چو افسار (۵) کفی بر سر ترسا

-
- (۱) جائیداری
 (۲) شهری بزرگ در خطاه
 (۳) اسم شهری در ترکستان که عشاقی آنجا صرب آمده اند است
 (۴) غم و اندوه
 (۵) گام



B. A. Honours Persian Selections

انتخاب از قصاید امیر معزی

(۱)

در مدح سلطان السلاطین سلطان صفیر

با نصرت و قتم و ظفر و دولت والا
 بنکر علم شاه جهان بر سر بالا
 لشکر شده آسوده و ترمیده ایمن
 نصرت شده پیوسته و دولت شده والا
 قتم آمده و تهنیت آورده جهان را
 سلطان حمایتگیر باین قتم مهتا (۱)
 بشکفته یدین داری او جان پیچبر
 نازنده یغریزدی او آدم و حوا
 بهروزی او در همه گیتی شده معروف
 بهروزی او در همه عالم شده پیدا
 رزیش همه با نصرت و رسمش همه نیکو
 روزش همه با دولت و کارش همه زیبا

(۱) با قهریک و تهیه



(viii)

<i>Pages</i>	
305-308	(۱) امیر معزی
308-313	(۲) حکیم خاقانی
313-316	(۳) السوری
316-319	(۴) عرفی شیرازی
320-324	(۵) مولانا جلال الدین رومی
324-326	(۶) شاح فخر الدین ابراہیم عراقی
326-329	(۷) نظیری لیشاہوری
329-334	(۸) میرزا احمد اللہ خان خالہ
334-336	(۹) بابا طاهر عربان
337-339	(۱۰) عارف قدوسی
339-341	(۱۱) ملک الشعراء بہار
341-343	(۱۲) ابوالقاسم لاہوری



<i>Pages</i>	
276-277	(۲۱) پیام آزادی
	۱۱ - هدیة به ناگرو از ملک الشعراء بهار
277 285	
286-302	۱۲ - انتخاب از اشعار ابو القاسم لا هوتی
286	(۱) بت لاهریان
287	(۲) دختر ایران
288	(۳) آزادی و استقلال
288-289	(۴) بگو بگو به ایران
289-290	(۵) سوز دل
290-291	(۶) لای دل
291-292	(۷) ای بی وفا
292-293	(۸) تفکیر های مدر
293-294	(۹) لوح مزارم
294-295	(۱۰) لقب لازم نیست
295-296	(۱۱) آشیانه خویش
296-302	(۱۲) مردستان
	۱۳ - شرح احوال گویندگان (قسمت به
303-343	قسمت فظم)



<i>Pages</i>	
259-260	(۲) گریه بیاد شهادت کامل محمد تقیخان
260-261	(۳) غزل
261 262	(۴) شکایت تلخ
262-263	(۵) یاد وطن
263-264	(۶) سپاه عشق
264-265	(۷) جمهوری
265 266	(۸) غم دو طیره
266 267	(۹) کردی لکردی
267-268	(۱۰) مرا هجرت کشد
268-269	(۱۱) واهطان دروغی
269	(۱۲) من قلبه در غور اکسیر
269-270	(۱۳) بوسه و جان
270 271	(۱۴) قافله سالار دل
271-272	(۱۵) درد عشق
272 273	(۱۶) الدیشه وصل
273-274	(۱۷) هاله زلف
274-275	(۱۸) عرض اشک
275	(۱۹) شهر عشق
276	(۲۰) غوغای بگریه



<i>Pages</i>	
84-108	۴ - انتخاب از فصاید عرفی
84-85	(۱) لغت
85-87	(۲) در تعریف من مخاطب بسوی همت
87-89	(۳) در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه
90-91	(۴) در مدح ابو الفتح بطرز تمجید
92-94	(۵) در وصف کشمیر
95-97	(۶) در شکایت ملک
98-99	(۷) در مدح شاهزاده سلیم
100-105	(۸) در مدح خاندان
105-108	(۹) در حال انفسوس السایه
	۵ - انتخاب از غزلیات جلال الدین
109-132	رومی
	۶ - انتخاب از غزلیات شیخ فخرالدین
133-172	ابراهیم عراقی
173-220	۷ - انتخاب از غزلیات فطیری
221-248	۸ - انتخاب از غزلیات اسدالله خان غالب
249-257	۹ - انتخاب از رباعیات بابا طاهر عریان
258-285	۱۰ - انتخاب از اشعار حارف قزوینی
258-259	(۱) لباس مرگ



Pages

29-31 (۲) در میاهات و اسکوهش حماد

(۳) در صفت خاک شریف که از بالین مقدم

محمد مصطفی آورده بود و وصول بحضرت

31-40 خاقان و بیان فضائل و علو همت خود

(۴) در موعظه و بند و بیان

40-42 اطوار سیر و سلوک

(۵) این مرثیه را از زبان قرة العین فرزند

42-47 مرحوم خود رشید الدین گوید

47-49 (۶) تجدد مطلع

50-83 ۳ - انتخاب از قصاید انوری

(۱) در مدح خاقان کشورستان عماد الدین فیروز

50-55 شاه لاراد پسر هاله

55-60 (۲) در مدح مجد الدین ابو الحسن عمران

60-61 (۳) قطعه

61-64 (۴) در مدح سلطان السلاطین منجر

(۵) عریضه از زبان اهل خراسان به سلطان

65-72 منجر

72-80 (۶) در شکایت از زمانه و شرح احوال خود

80-83 (۷) در شکایت از آلام



CONTENTS

B.A. HONOURS PERSIAN SELECTIONS

Pages

- 1-24 ۱ - انتخاب از قصاید امیر معزی
- 1-3 (۱) در مدح سلطان السلاطین سلطان سنجر
- 4-7 (۲) در مدح ملک ارسلان ارغو برادر ملکشاه
- 7-8 (۳) الفهرزل در مدح سلطان برکیارق
- 8-10 (۴) در وصف بار بتمالی و توحید گوید
- (۵) در تمثیل وزارت و مدح وزیر شرک الدین
 سعد بن علی بن عیسی و لاییدن از واقعه
- 10-14 پذیر خوردن خود
- 15-17 (۶) در مدح شاه خاتون خواهر سلطان سنجر
- 17-21 (۷) در مدح خواجه فخر الملک
- 22-23 (۸) در مدح سلطان ملکشاه در موقع شکار
- (۹) در مدح تاج الدین خاتون
- 23-24 مادر محمد و سنجر
- 25-49 ۲ - انتخاب از قصاید خاقانی شروانی
- 25-29 (۱) فی امت الذی صلوات الله علیه و العکمه



دانشگاه کلکته

مختصات فارسی

برای

امتحانات بی - اء - آنرز

(قسمت نظم)

چاپ تازه

بهکوشش دانشگاه کلکته طبع و نشر گردیده

۱۹۴۳ء

بها دس روپیة